

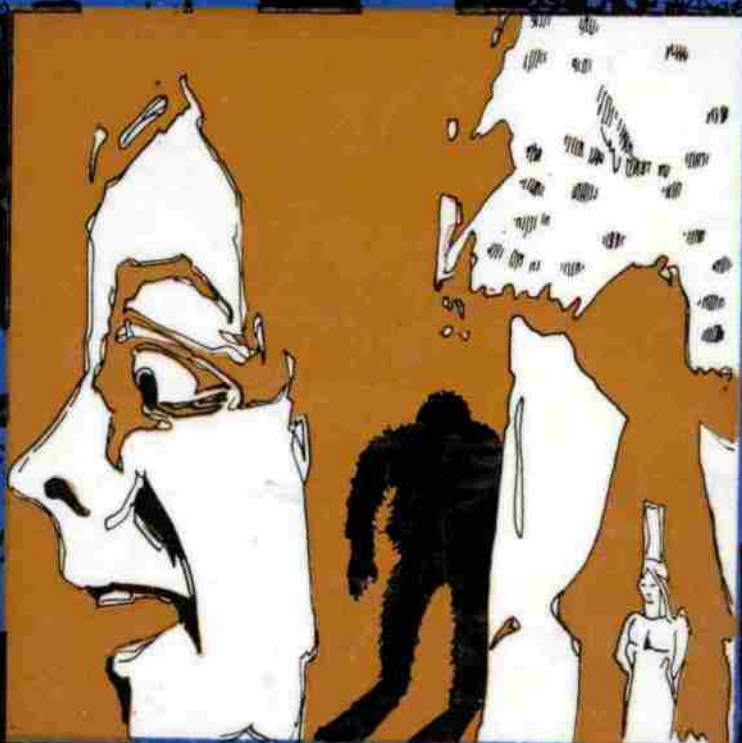
دانلود کتاب



وغ غ ساهاب

نویسنده : صادق هدایت

صادق هدایت



وغوغ ساهاپ

وغوغ ساهاب



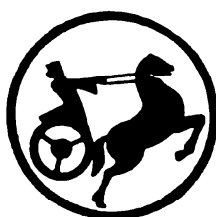
باقلام : یاجوج ماجوج و قومپانی : لیمیتد

وغ وغ ساهاب



صادق هدایت
بام : فرزاد

چاپ سوم - ۱۳۴۱



نوسنگاپ و اشارات امیرکبری

چاپ اول - ۱۳۱۳

چاپ دوم - ۱۳۳۴

چاپ سوم - ۱۳۴۱



چاپ این کتاب در آبان ماه ۱۳۴۱ در چاپخانه بهمن تهران پایان رسید
حق چاپ محفوظ و مخصوص است به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

هنروران نوشته‌های صادق هدایت در چاپ جدید مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

محل و تاریخ چاپ نخست ۱

- ۱ - فوائد گیاهخواری
برلن ۱۳۰۶
- ۲ - زنده‌بگور (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۰۹
- ۳ - پروین دختر ساسان
تهران ۱۳۰۹
- (و د اسفهان نصف جهان ، تهران ۱۳۱۱)
(بهمهراه کتاب «انتظار» از حسن قائمیان)
- ۴ - سه قطره خون (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۱۱
- ۵ - سایه روشن (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۱۲
- ۶ - علویه خانم
تهران ۱۳۱۲
(و د ولنگاری ، ۱۳۲۳)
- ۷ - نیرنگستان
تهران ۱۳۱۲
- ۸ - مازیار (م . مینوی)
تهران ۱۳۱۲
- ۹ - وغ وغ ساهاب (م . فرزاد)
تهران ۱۳۱۲
- ۱۰ - ترانه های خیام
تهران ۱۳۱۳
- ۱۱ - بوف کور
بمبئی ۱۳۱۵
- ۱۲ - سگ ولگرد (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۲۱
- ۱۳ - گزارش گمان شکن
تهران ۱۳۲۲

- ١٤ - زنده و هومن یسن .
(و د کارنامه اردشیر پاپکان ، تهران ١٣٢٢)
تهران ١٣٢٣
- ١٥ - حاجی آقا
تهران ١٣٢٤
- ١٦ - گروه محکومین (با حسن قائمیان)
تهران ١٣٢٧
- ١٧ - مسخ (با حسن قائمیان)
تهران ١٣٢٩
- ١٨ - مجموعه نوشته‌های پراکنده
(شامل داستانها ، ترجمه‌ها ، مقاله‌ها و جزوه‌های گوناگون)
تهران ١٣٣٤
- ١٩ - توپ مرواری



قضية لیست (به پارسی سره)

سفره	غزیه
۹	۱ - تغدیم نومچه
۱۰	۲ - غزیه کینک کونک
۱۶	۳ - غزیه غسه خار کن
۲۰	۴ - غزیه توپان شخ خونالود
۲۵	۵ - غزیه انتقام آرطیست
۲۷	۶ - غزیه خیابون اللختی
۲۹	۷ - غزیه تبء شر
۳۱	۸ - غزیه مرسیه شائر
۳۳	۹ - غزیه چگونه یزغل متمول شد
۳۹	۱۰ - غزیه دوغلو
۴۳	۱۱ - غزیه جایزه نوبل
۵۰	۱۲ - غزیه جایزه نومچه
۵۱	۱۳ - غزیه آقای ماتم پور
۵۶	۱۴ - غزیه گنج
۶۱	۱۵ - غزیه فرویدیسم
۶۷	۱۶ - غزیه موی دماغ
۷۰	۱۷ - غزیه شخص لادین و آغبت اوی

- | | |
|-----|--|
| ۷۱ | ۱۸ - غزیه چل دختران (مشهور به ملك الغزایا) |
| ۸۳ | ۱۹ - غزیه تغریز نومچه |
| ۸۷ | ۲۰ - غزیه برنده لاتار |
| ۹۰ | ۲۱ - غزیه داسطان باستانی یا رومان تاریخی |
| ۹۵ | ۲۲ - غزیه خاب راحت |
| ۱۰۱ | ۲۳ - غزیه دو کطور ورونوف |
| ۱۰۷ | ۲۴ - غزیه آغا بالا و اولاده کمپانی لیمطد |
| ۱۲۰ | ۲۵ - غزیه میزان طروب |
| ۱۲۵ | ۲۶ - غزیه وای بحال نومچه |
| ۱۲۸ | ۲۷ - غزیه ئشغ پاک |
| ۱۳۱ | ۲۸ - غزیه میزان الاشغ |
| ۱۳۵ | ۲۹ - غزیه اسم و پامیل |
| ۱۳۶ | ۳۰ - غزیه اختلات نومچه |
| ۱۵۶ | ۳۱ - غزیه ویطامین |
| ۱۶۲ | ۳۲ - غزیه ساغیا |
| ۱۷۱ | ۳۳ - غزیه ئوز کردن پیشونی |
| ۱۷۵ | ۳۴ - غزیه رومان المی |
| ۱۸۰ | ۳۵ - غزیه کن فیکون |

تقدیم نومچہ

ای خوانندگان معظم و گرامی !

ما این کتاب مستطاب را

با کمال احترام ، دو دستی ،

تقدیم میکنیم به :

خودمون !

یاجوج و ماجوج

قضیه کینگ کونگ

دیشب اندر خیابون لاله زار
جمعیت زیادی دیدم چند هزار ؛
خانم لنگ درازی شیک و فشنک
رد شد از پهلوی من مثل فشنک .
دیدم يك جوانكى قد کوتوله ،
دنبال آن خانم میدود همچون توله ،
بخانم هی قربان صدقه میرود .
هر کجا این میرود اوهم میرود .
رفت خانم تو سینمای ایران ،
جوانك هم دنبالش دوان ،
بلیط خرید و رفتش بالاخونه ،
پسره هم دنبالش مثل دیونه ،
توی لژ پهلوی زنیکه نشست ،
زنیکه هم روش راست و سخت بست ،
چراغا خاموش شد اندر سینما ،
روی پرده پیدا شد بس چیزها :
« دسته ای از مردم اروپا ،

«رفتند بسوی جنگلهای آفریقا ،
 «تا از عجایب آثار قدیم ،
 «هر چه می بینند بردارند فیلم .
 «همراه خودشان داشتند یکدختر ،
 «که از ماه شب چهارده بود خوشگلتر .
 «الخلاصه چون بجزیره خرابه ای رسیدند ،
 «هرقدمی که برمی داشتند از وحشت میلرزیدند .
 «پس از رنجهای وزحمات بسیار ،
 «بدست وحشیهای آدمخور شدند گرفتار .
 «آنها دختر را که دیدند ،
 «خوشحال شدند و خیلی رقصیدند ،
 «مردها را غافل کردند و دختره را دزدیدند ،
 «دویدند دویدند تا بشهر خودشون رسیدند ،
 «دختره را هفت قلم بزک کردند .
 «از شهر بیرون با داریه و دنبک بردند .
 «بیک تیرکلفتی او را در جنگل بستند ،
 «غفلتن از دور پیدا شد هیکلی مثل غول ،
 «آمد و دختره را گرفت توی پنجول .
 «پشم اندر پشم اندر تنش بسیار بود .
 «بنظرم وزنش چهل خروار بود ،
 «سر پا وایسادى مثل آدمها ،

« راه میرفتش روی دوپاها .
 « آن نکره میمون بود و اسمش بود کینک کونک ،
 « تنش پشمالو ، کمرش بدون لنک .
 « دختره هی جیغ و فریاد میزدش ،
 « چونکه از شکل او میآمد بدش .
 « اما میمونه اون دوستش داشتش ،
 « از اینجا میبرد و اونجا می گذاشتش :
 « رخت او می کند و هی بومی کشید ،
 « براخاطرش با جانورها می جنگید .
 « آدما از دور که او را می دیدند ،
 « نوی سولاخ سمبه ها می چیدند .
 « اوهم هروقتی که آدمیزادی می دید ،
 « نعره ها از ته دلش هی می کشید ؛
 « اگر دستش می رسید می گرفتش .
 « بیخ خرشا زور می داد و می کشتش .
 « خلاصه اروپائیهای ناقلا ،
 « برای میمون فراهم کردند بلا .
 « گاز بخوردش دادند و گیجش کردند و به اروپا بردند ،
 « بدست آرتیستهای شهر يك سیر کش سپردند .
 « نوی سیرك چندین هزار از مرد و زن ،
 « ازدهام کردند که او را به بینن
 « پرده چون پس رفت کینک کونک پیدا شد .

« نیش مردم تماشاچی باشد ؛
 « میمونه غیظش گرفت و زور زد ،
 « زنجیر دست و پایش را پاره کرد .
 « زیر دست و پایش مردم له می شدند ،
 « تا لگد می گذاشت مردم می مردند .
 « شهر شلوغ شد مردم فراریدند ،
 « هر کجا کینگ کونگ را از دور می دیدند .
 « رفت او تا پیدا کند معشوقه اش ،
 « بومی کشید که پیدا کند خونه اش .
 « ماشینها را مثل فانوس تا می کرد .
 « خودش را تو هر سوراخی جا می کرد .
 « پیش او طبقه های عمارت ،
 « مثل پلکان بودش سهل و راحت ،
 « پاش را می گذاشت و میرفتش بالا ،
 « بدون اینکه بگوید : یا آلا .
 « نوی اطافهای زنها سر می کشید ،
 « هر کجا سر می کرد محشر می کرد ؛
 « زنها جیغ کشیده بیهوش می شدند ،
 « یا با شوهرشان هم آغوش می شدند .
 « عاقبت معشوقش را پیدا نمود ،
 « دست دراز کرد از تو پنجره او را ربود .
 « باعجله رفت روی آسمان خراش ،

« معشوقه‌اش را گذاشت زمین یواش .
 « آرپلانه‌ها روی هوا می‌پريدند ،
 « ناکهان کینگ کونگ را ازدور دیدند ،
 « بسکه بطرف او تیر انداختند .
 « تمام جوش را خونین و مالین کردند .
 « عاقبت سرش کیج خورد روی گراتسیهل .
 « چشمش سیاهی رفت از آن بالا شد ول روی گل ،
 « بینوا میمون شهید عشق شد ،
 « از بالای عمارت افتاد و مرد .
 چراغها روشن شد اندر سینما ،
 مردم روانه شدند سوی خانه‌ها ،
 کوتوله رو کرد بخانم گفت : دیدی ؟
 معنی عشق حقیقی فهمیدی ؟
 بنده هم عشقم مثل این میمونه :
 دلم از فراق روی تو خونه .
 اگر بخواهی من را آزار کنی ،
 مثل این میمونه گرفتار کنی ،
 همانطور که اون از آسمان خراش ،
 افتادش روی زمین و شد آتش و لاش :
 منهم خودم را ازین بالاخونه ،
 میندازم پائین مثال کپه هندونه ،

تا که تمام جونم داغون بشه .
سر تا پایم قرمز و پر خون بشه .
خانمه که این را شنید ، دلش سوختش ،
خودشرا به کوتوله فروختش .



قصه خارکن

جونم واستون بگوید آقام که شما باشید ، در ایام قدیم يك خارکنی بود که بیرون شهر بود . چه می‌شود کرد ؟ این خارکن خار میکند ؛ اینهم کارش بود . دیگر چه می‌شود کرد ؟ یکی از روزها این خارکن هی خار کند و خار کند ، تا نزدیک غروب کولبارہ خارش را کول گرفت و رفت در دکان نانوائی که خارهایش را بفروشد ، جونم واستون بگوید آقام که شما باشید ، خارها را به نونواہه فروخت یکدونه نون سنگک گرفت و رفتش بطرف خونه شون .

حالا خارکن را اینجا داشته باشیم برویم سرخونه خارکن . فکر بکنید مثلن خونه خارکن چه اقتضاحی باید باشد ! این خارکن يك اطاق دود زده کاه گلی داشت با يك زن شلخته که اسمش سکینه سلطان بود ویک پسر دوساله که اسمش راحسن علی جعفر گذاشته بود . چه می‌شود کرد آخر خارکن هم دل داشت و چون آرزوی پسر داشت اسم سه تاپسر را روی بچه یکی يك دانه اش گذاشته بود . این حسن علی جعفر از دارائی دنیای دون يك شکم گنده داشت مثل طبل که دوتا پای لاغر زردنبو پشتش آویزان بود و زندگی او فقط دو حالت داشت :

۱- گریه میکرد از فنه‌اش نون میخواست .

۲- مشغول خوردن بود .

مادرش هم که از دست او کلافه میشد، يك تیکه نون بدستش میداد و دو تا بامبچه تو سرش میزد او را ور میداشت میگذاشت بیرون در اطاقشان و در را از پشت می بست . طفل معصوم بیگناه هم آن تکه نان را درخاك و خل می مالید به مفش آلوده میکرد . ونگ میزد و آنرا به نیش می کشید . چه میشود کرد؟ آنوقت سکینه سلطان دامن چادر نمازش را به پشتش گره میزد و مشغول ظفت و رفت خانه اش میشد .

حالا اینها را بگذاریم بحال خودشان به بینیم چه سر خارکن آمد . جونم واستون بگوید آقام که شما باشید خارکن همینطور نان را زیر بغلش گرفته بود و بطرف خونه شون میرفت ، وقتی که جلو در خونه شون رسید هوا تاریك شده بود . پس معلوم میشود که خونه شون خیلی دور بوده ؛ هیچی . همینکه جلو در خونه شون رسید سه تا تلنگر بدر خونه شون زد . سکینه سلطان آمد در را برویش باز کرد . خارکن بیچاره خسته و مانده داسش را انداخت کنار اطاق و نان را گذاشت روی کرسی ، چون فراموش کردیم بگوئیم که زمستان خیلی سختی هم بود و خارکن تيك تيك می لرزید . شعر :

زمستانی بس سرد و سخت بود ،

یکدانه برگ بر درخت نبود .

عربيه

الشتاء بادرني والمحن ، في قلب فقير خار كن .
 حسن علي جعفر سرشب شامش را خورده بود ويكطرف كرسی
 خوابیده بود و خواب نان و پنیر میدید . جونم واستون بگويد ،
 خار كن كفشهای خيشش را كند و رفت زیر كرسی ، بعد رویش
 را كرد به سكينه سلطان گفت : «ضعيفه امشب چي داريم ؟ »
 سكينه سلطان هم رفت از روی رف يك كاسه آتش رشته كه از
 ظهر نيگهداشته بود - چون ناهارشان آتش رشته بود - آورد روی
 كرسی گذاشت خودش يك قاشق ور داشت و خار كن هم يك قاشق ،
 و مشغول تغذيه آتش شدند . همينكه كاسه به ته كشيد ، خار كن
 دور آنرا انگشت انداخت و هرت كشيد ، سكينه سلطان چراغ
 را فوت كرد رفت پهلوی خار كن زیر كرسی عارق زدند و بخواب
 ناز در آغوش يكديگر خوابيدند . لطيفه :

چه خوش بود كه دو عاشق بوقت خواب اندر ،
 خورند آتش رشته و بخوابند بغل يكديگر !
 خيل روشنائی بر لشكر ظلمت چيره شد و از لای درز در
 نور آفتاب جهانتاب به اطاق خار كن تراويدن گرفت . سكينه
 سلطان چشمهایش را مالاند بلند شد ، حسن علي جعفر هم كه در
 همينوقت بيدار شد شروع كرد به اظهار الم از كرسنگی . و
 گريه و بی طاقتی كردن ، و مثل انار آن میان تركيد . مادرش
 يك تکه نان خشك از روی رف برداشت آب زد و بدست او داد

و خودش مشغول آتش کردن سماور حلبی گردید . چائی دم شد و حسن علی جعفر چهار تکه نان را با چائی صرف کرد . ولی خارکن بهمان حالت خوابیده بود ، لام تا کام از جایش تکان نمی‌خورد . اول سکینه سلطان ظرفها را بهم زد و مخصوصاً بلند بلند به حسن علی جعفر فحش داد تا شاید خارکن بیدار بشود ، ولی فایده نکرد . تا اینکه بالاخره رفت شانه خارکن را گرفت تکان داد ، یکمرتبه خارکن از جایش پرید و گفت :

« - چه ، خبر است چه شده ؟ »

سکینه سلطان : - می‌خواهی که چه شده باشد ؟ پاشو ، پاشو مرد که خرس گنده قباحت دارد ، لنگ ظهر است قند و چائی نداریم ، برو خار بکن ، زود باش پاشو . «

خارکن بلند شد در را باز کرد ولی چه دید ! روی صحرا تپه تپه برف نشسته بود ، رو کرد بزنش گفت :

« - ای فلان فلان شده آخر مگر کوری نمی‌بینی ؟ چطور می‌خواهی که من بروم خار بکنم ؟ »

همینطور که آنها به مرادشان رسیدند شما هم بمرادتان برسید .

بالا رفتیم ماست بود پائین آمدیم ماست بود ،

قصه ما راست بود

بالا رفتیم دروغ بود پائین آمدیم دروغ بود

قصه ما دروغ بود !

قصه ما بسر رسید غلاغه بخونش نرسید !

قضیه تیارت «طوفان عشق خون آلود»

دیشب رفتم بتماشای تیارت : « طوفان عشق خونالود ، »
که اعلان شده بود شروع میشود خیلی زود ،
ولی برعکس خیلی دیر شروع کردند ؛
مردم را از انتظار ذله کردند .

پیس بقلم نویسنده شهیر بی نظیری بود ،

که شکسپیر و مولیر و کوتاه را از رو برده بود ؛
هم درام ، هم تراژدی ، هم کمدی ، هم اخلاقی .
هم اجتماعی ، هم تاریخی ، هم تفریحی ، هم ادبی .
هم اپرا کمیک و هم دراماتیک ،
رو بهمرفته تیارتی بود آنتیک .



پرده چون پس رفت ، يك ضعیفه شد پدید ،
که یکنفر جوان کردن کلفتی باو عشق میورزید .
جوان قلب خود را گرفته بود در چنگول ،
با بیانات احساساتی ضعیفه را کرده بود مشغول :
جوان - : آوخ آوخ چه دل سنگی داری ،
چه دهان غنچه تنگی داری .

دل من از فراق تو بریان است ،
 چشمم از دوری جمال تو همیشه گریان است .
 دیشب از غصه و غم کم خفته ام ،
 ابیات زیادی بهم بافته و گفته ام .
 شعرهاییکه در مدح تو ساختم ،
 شرح میدهد که چگونه بتو دل باختم .
 نه شب خواب دارم ، نه روز خوراك .
 نه كفشم را واكس میزنم ، نه اتو میزنم به فراك .
 آوخ طوفان عشقم غریدن گرفت ،
 هیاهات خون قلبم جهیدن گرفت .
 آهنگ آسمانی صدایت چنگ میزند بدلم ،
 هر کجا می روم درد عشق تو نمی کند ولم .
 تو را که می بینم قلبم میزند تپ و توپ ،
 نه دلم هوای سینما می کند نه رفتن کلوپ .
 چون صدایت را میشنوم روحم زنده می شود ،
 همینکه از تو دور میشوم دلم از جا کنده می شود ،
 مه جبین خانم - : برگو بمن مقصود تو چیست ؟
 از این سخنان جسورانه آخر سود تو چیست ؟
 پرده عصمت مرا تو ناسور کردی .
 شرم و حیا را از چشم من تو دور کردی .
 من پرنده بی گناه و لطیفی بودم ،

من دوشیزه پاك و ظریفی بودم ؛
 آمدی با کثافت خودت مرا آلوده کردی ؛
 غم و غصه را روی قلبم توده کردی .
 اما من بدرد عشق تو جنایتکار مبتلام ، -
 چون عشقم بجنایت آلوده شده دیگر زندگی نمیخام .
 اینك برلب پرتگاه ابدیت وایساده ام -
 هیچ چیز تغییر نخواهد داد در اراده ام ،
 خود را پرت خواهم کرد در اعماق مفاك هولناك ،
 میمیرم و تو . .

سوفلور - : «نیست اینجا جای مردن ای مه جبین ،
 رلت را فراموش کرده ای حواست را جمع کن .»
 مه جبین - : نیست اینجا جای مردن ای مه جبین !
 رلت یادت رفت - حواست کجا است ؟
 سوفلور - : حرفهای مرا تکرار نکن ،
 گوشت را بیار جلو بشنو چی میگم .
 مه جبین - : حرفهای مرا تکرار نکن تو -
 گوش تو جلو آمد چی گفت ؟

اینجا مردم دست زده خنده سر دادند - مه جبین دست پاچه
 شد و دولا شد از سوفلور بپرسد چه باید کرد . زلفش به بند
 عینك سوفلور گیر کرد . و چون سرش را بلند کرد که حرفهای
 خود را بزند عینك سوفلور را هم همراه کیس خود برد . سوفلور
 عصبانی شده یکهو جست زدهوا و دست انداخت که عینك خود

را بدست بیاورد غافل از آنکه مه جبین خانم کلاه کیس عاریه دارد. کلاه کیس کنده شد. سر کچل مه جبین خانم، زینت افزای منظره تیارت گردید مردم سوت زدند و پا کوبیدند. در این موقع جوان عاشق پیش آمد و با ملایمت کلاه کیس را روی سر معشوق گذاشت و دنباله پیس را از يك خرده پائینتر گرفت و چنین گفت:

جوان - : من بسان بلبل شوریده‌ام

مدت مدیدی است از گل روی تو دوریده‌ام

و اسفا سخت ماتم زده شده‌ام مگر نمی‌بینی !!!؟

چرا با احساسات لطیفه من ابراز موافقت نمی‌کنی و می‌خواهی از من دوری بگزینی؟

حقا که تو بسیار بیوفائی ای عزیز -

من هر شب مجبور خواهم شد از فراق تو اشک بریزم بریز،

اما نی، نی من خود را زنده نخواهم نهاد -

از رأی خود برگرد و با وصال فوری خود دل شکسته

بنما شاد.

مه جبین خانم - ممکن نیست - من حتمن خود را خواهم کشت،

تا دیگر از وجدان خود نشنوم سخنان درشت.

جوان - : پس من بفوریت خود را قتل عام می‌کنم -

در راه عشق تو فدا کاری می‌کنم.

تا عبرت بگیرند سایر دوشیزه‌ها باعشاق خود اینقدر ننماید جفا.

جوان بقصد انتحار قمچیل کشید - مه جبین خانم طاقت نیاورد.

از وحشت عشق جیفی زد و سگته ملیح کرد و مرد.

جوان گفت - : هان ای عشق و وفاداری
تو نام پوچی هستی ای زندگی ، دیگر فایده نداری .
سپس قمچیل دروغی را سه بار دور سر خود گردانید - سپس
در زیر بغل (یعنی قلب) خود کرد فورو ،
سپس سه مرتبه دور خود چون مرغ سرکنده چرخ زد ،
سپس آمد دم نعلش معشوقه و خورد زمین روی او ،
پرده پائین افتاد مردم دست زدند -
پی در پی هورا کشیدند .
چونکه بهتر از این پیس -
در عمرش ندیده بود هیچکس !

قضیه انتقام آر تیست

يك آقا پشه‌ای بود با عاطفه و حساس ،
اما نیشش درد می‌آورد بدتر از نیش ساس .
بعضی وقتا او خوش رقصیش می‌گرفت ،
می‌خواست به سر دوستانش بندازه زفت .
يك شب من در رختخواب دراز شده بودم ،
داشتم يك كتاب معلومات می‌خوندم ؛
آقا پشه مرا از اون دورها دید ،
گویا هوش و جدیتم را پسندید ،
اومد برام آوازه خونی کنه ،
بخنده و برقصه و شیطونی کنه ،
مجانن جلو من نمایش بده ،
تا بفهمم از من خوشش اومده .
بدبختانه من ذلیل شده نفهمیدم ،
آواز و رقص سولوش را نپسندیدم .
دو سه دفعه دست بردم بکشمش ؛
بشکنم استخونش ، پاره کنم شیکمش ،
این حرکت عنیف چون تکرار شد

آقا پشه از اونجا رفت و دور شد .
 من با خودم گفتم خوب راحت شدم ،
 توی چراغ فوت کردم و خوابیدم .
 اما نکو آقا پشه ، آرتیست شهیر ،
 از اینکه من به نمایشش کرده ام تحقیر ؛
 اوقاتش سخت تلخ شده بود و می خواست
 انتقامی از من بکشد که سزااست .
 رفت گوشه حوض حیاط همسایه ،
 که يك کلنی مهم میکرب مالاریایه ،
 صدکورور از آنها را دزدید و صبر کرد ،
 تا من بدبخت خوب خوابم ببرد .
 اونوقت اومد بریز بمن نیش زد ،
 يك کلنی جدید در خونم تأسیس کرد .
 من در نتیجه نفهمی و عدم تقدیر
 از هنر آرتیستهای شهیر بی نظیر ،
 پنجاه سال ناخوشی کشیدم و هرچه کردم
 آخر معالجه فایده نکرد و مردم .
 ای کسانی که سنگ قبر مرا اینك میخوانید ،
 از آرتیستهای شهیر قدردونی کنید .

قضيه خيابان لختى

فقد رُئيت ، خيابان لختى ،
عدة كثيرة من ذكور و اناثى .
و الريح يوزوز فى الاشجار ،
و الاشجار تلو تلو خوردتى فى الريح ؛
و الماء تجرى فى ميان الانهار .
ثم الاناث چادر هم اسودكانه كلاغتى ،
و هناك شيخ بيدهى عصاء كالچماغتى :
ويك خر كچى على پالان الاغتى ،
و يشوقه بالدويدن تندكى و تيزكى ،
و فى مشته شيخ كوچك موسوم به « سيخككى » .
و جماعت الجوانان على رؤوسهم كلاهتى ،
يتلههون فى الدنبال النسائتى ؛
و النساء عورت عفيفة فى الجادرنى .
و بچشم خود ديدم مردى كوناهتى ،
چنين يقول به زن درازنى :

«الا یا ایها الخرمین نازتی ،
جیگر کی من ستمک قد کبابتی .
والله اعلم بالصوابتی .»



قضیه طبع شعر

بود يك شاعر خیلی خیلی مهمی در قزوین ،
که سخنش بود شیرینتر از ساخارین .
طبع شعر او فوق العاده روان بود ای پسر ،
روانتر از آبشار نیاگارا ای پدر .
از قضا يك شبی این کتاب مستطاب ،
که اسم مبارکش هست وغ وغ صاهاب .
افتاد بدست اون شاعر شهیر بی نظیر ،
او خوشش نیومد خواست به آن کند تحقیر ؛
گفت : اگر چه پیش از این من نساختم قضیه .
فقط گفته ام غزل و رباعی و دوبیتی و ترجیع بند و مثنوی
و مسمط و قصیده (۱) ؛

لیکن همین امشب چندین قضیه عالی میسازم ،
تا این قضیه سازهای چرند را خجالت دهم .
شعر من از این اشعار مزخرف البته بهتر شود ،

(۱) برارباب بصیرت و درایت و غیره مخفی نماناد که شاعر شهیر نلانی و خماسی و منقطعه هم فراوان ساخته بود ولی ما هر چه زور زدیم نتوانستیم این سه کلمه را در این قضیه بکنجانیم زیرا ترسیدیم خدا نکرده مصرع دوم دراز تر از مصرع اول بشود .

ياأجوج و مأجوج و كمپانی ليميتد خاك برسر شود ،
 اينها جون دلشون ، بخيالشون خيلي هنر کرده اند ،
 مثل اينکه ديگران چنين نتوانند کنند .
 مخلص کلام - آقا شاعر زبردست استاد ،
 با آن طبع شعر خطرناک روان وقاد ،
 يك باغستان با صفائی را انتخاب کرد
 يك بطری شراب شاهانی هم همراه برد .
 نيشست تنهائی بر لب جوغ آب ،
 از قضا آن شب بسيار هم قشنگ بود مهتاب .
 خورد چون قدری شراب ، شد شنگول و سرمست ،
 قلمدون را وا کرد ، طومار را گرفت در دست .
 غوطه زد در بحر ذخار افکار ابکار ،
 تا سازد به اين سبك يك مقدار اشعار آبدار .

• • • • •

ماه غروب کرده ، شرابها ته کشيده ،
 جوغ خشک شده ، هنوز شعری نيومده !

قضیه مرثیه شاعر

يك شاعر عالی قدر بود در کمپانی
که از و صادر میشد اشعار بیمعنی .
آمد يك قضیه اخلاقی و اجتماعی
تو شعر در بیاورد ، اما سخته کرد ناگاهی .
اول او کردش سخته ملیح ،
بعد سخته وقیح و پس قبیح ؛
بالاخره جان به جان آفرین سپرد ،
از این دنیای دون رختش را ور داشت و برد :
لبیک حق را اینچنین اجابت کرد ،
دنیائی را از شر اشعار خودش راحت کرد ؛
رفت و با ملایك محشور گردید ،
افسوس که از رفقاییش دور گردید .
اگر او بود دست ما را از پشت می بست ،
راه ترقی را بروی ماها می بست .
از این جهت بهتر شد که او مرد ،
گورش را گم کرد و زود تشریفاتش را برد .

اما جالا از او قدردانی میکنیم ،
برایش مرثیه خوانی میکنیم ؛
تازنده ها بدانند که ما قدردانیم ،
قدر اسیران خاک را ما خوب میدانیم .
اگر زنده بود فحش میدادیم ؛
تو مجامع خودمان راهش نمیدادیم .
اما چون تصمیم داریم ترقی بکنیم :
اینست که از مردنش اظهار تأسف میکنیم .

قضیه چگونه یزغل متمول شد

ملا یزغل که از کثیفترین ریخته‌های دنیا است ،
ثروتی بهم زده که اون سرش ناپیداست .
پولش از ملیون و بلیون در این دنیای خراب شده ، گذشته
و به ده هزار کاترلیون رسیده .

اما هیشکی نمیدونه سر موفقیت او چیه ،
زیرا یزغل نه تاجره ، نه ملاکه ، نه هوچیه ،
یک خاکروبه کشی است با قد کوتوله و ریش کوسه کوسه ،
سرش هم از بیموئی عینن مثل منقار خوروسه .

همه خیال میکردند که توی خاکروبه ها ؛
او یک روزی گوهر شبچراغی چیزی کرده پیدا ؛
و گر نه خاکروبه که کاترلیون نمیشه ،
کاترلیون سرش را بخوره ، سیراب و نون نمیشه .
مخلص کلوم ، شبی که بر بستر مرگ خودش افتاد ،
آورده اند که پسر عزیز خودش را پیش خواند .
و اول او را قسم داد که تا زنده است حرفهائی را که

اینک برای او خواهد گفت بکسی نگوید و فقط بنوبت خود در بستر مرک بر اولاد ارشد خودش آنرا آشکار کند و همین سفارشها را هم باولاد ارشد بنماید - یزغل نژاد چنانکه خواهش پدر بود قسم خورد . آنگاه یزغل سر موفقیت عجیب خود را بدین ترتیب برای او بیان کرد اما خواننده اگر بپرسد این اطلاعات از کجا بدست نویسنده افتاد نویسنده جواب خواهد داد این خود قضیه دیگری است .

اینک وصیت نومچه سری شفاهی کاترلیونر شهیر :
 یزغل : من نه ارثی داشتم ، نه هنری ، نه مایه ای ، نه
 تپله ای ،
 فقط داشتم سر کچلی ، ریش کوسه ای ، قد کوتوله ای .
 هر کسی میرسید سر کوفتی میزد بمن ،
 از دیدن ریخت من روی زمین میانداخت آب دهن .
 ای پسر جون از ریش کوسه و سر کچل و قد ریغونه ،
 عالم و آدم بد میگند ، اما قدر اینها را کسی نمیدونه !
 من اولش که خر بودم آرزوی زلف و ریش داشتم .
 از حسرتم از پهلوی دکون سلمونیا نمیکزدم .
 خیلی دلم میخواست قدم باشد بلند و رشید ،
 به یوقوری کلیات باشم و به جلتی داوید .
 اما آخرش چون دیدم روزگار دلش نخاسته ،
 که هیکل من باشد بهیچ جوری آراسته ،
 رنجهای بسیار کشیدم در این دنیای دون ،

تا چاره کار خود را کردم با فکر فراوون
هان ای فرزند قربونت برم ، خوب گوش بده
تا کاترلیونهای چندین بلیون برابر بشه .
سر ثروت من که تا حالا از همه آنرا مخفی داشته ام ،
يك دستور ساده بیشتر نیست که الان بهت میگم ؛
نباید غصه بخوری که چرا فلان چیز را بهت نداده روزگار ،
اول بفهم چی بهت داده ، اون وقت از همون پول دربیار .
مثلن من هیچ نداشتم جز قد کوتوله و ریش کوسه و سر
طاس ،
پولهام را هم از برکت همینها در آورده ام - هزقیال نبی
کواس .
یزغل نژاد - : ای پدر اینقدر روده درازی نکن ، تا
نمردی
جون بکن ، زودتر بگو پولها را چطور در آوردی ؟
یزغل - : ای پسر اینقدر بیتابی نکن ، تا من راهش را
بتو نشون ندم ،
ممکن نیست بزارم عزرائیل بطرف من برداره يك قدم .
باری با خود گفتم آقا کچل ، کوسه ، کوتوله ،
همچی خیال کن که نه کچلی - نه کوسه - نه کوتوله .
بین خرج سلمونی و ریش تراشی که نداری ،
سر لباس هم که خیلی خرج کمتر داری .
اگر سرت پر مو ، ریشت پر پشت ، قدت بلند بود ،

خرجت حالا که اینقدره اون وقت چند بود ؟
 این يك صرفه جوئی است که خدای اسرائیل براتو کرده
 باید متشکر باشی از خدای اسرائیل برای این صرفه .
 پس پولهایی را که از این راهها خرج نمیکنی ،
 بگذار کنار ، بین آخرش چی میبینی .
 خودم قرار گذاشتم هفته ای یکدفعه برم سلمونی ،
 روزی دو دفعه هم بکنم ریش تراشونی .
 هر فصل سال هم یکدست لباس نو بخرم ،
 (نه برای قد خودم ، بلکه برای اون قد بلند ترم !)
 اما راس راسی که نکنم هیشکودوم از این کارها را ،
 فقط پولش را حساب کنم ذخیره کنم برای روز مبادا .
 باین ترتیب حساب میکردم چقدر خرج میداشتم ،
 اون وقت از دروادم دو برابرش را کنار میذاشتم .
 پولها را ربح اندر ربح به بانگ میسپر دم ،
 نه خرجش میکردم و نه دیگه اسمش را میبردم .
 امروزه که هشتاد و هشت سال از عمرم میگذره ،
 اون صرفه جوئیها این تلمباری است که شده ،
 با وجود این اگر چه پولهام رسیده به کاترلیون ،
 تازه از اینکه بیشتر نشده دلم هست پر خون ،



اول ها يك موضوع کوچکی راجع به لباسم ،
 پیش آمد که سرش تا مدتی پریشون بود حواسم .

شکر موسا که اون هم بزودی شد درست ،
و کر نه عقیده‌ام راجع به موسا فورن میشد سست ،
حالا که بناست تو از من در این دنیا بمونی ،
برات اونرا هم می‌گم تا همه فوت و فندها را بدونی :
من اول تصمیم داشتم لخت زندگانی کنم ،
تا بتونم پول لباس را همه‌اش را کنار بگذارم .
اما دیدم مردم نمی‌گذارند به کاسبیم برسم .
مجبور هستم هرطوری هست یه لباسی بپوشم .
پس لازم میشد از ذخیره‌ای که بابت پول یکدست لباس
برای هر فصل سال جمع آوری می‌کردم یکمقدارش را کم بگذارم
و لباس برای پوشیدن خود بخرم . از این غصه چندین شب
خوابم نبرد آخرش فکری بنظرم رسید - : برای خودم دبه در
آوردم و به این حقه مشکل مزبور را هم رفع کردم بترتیب
ذیل :

موقع صرفه جوئی ، فصل را سال گرفتم ،
اما موقع خریدن لباس . معنی فصل را تغییر دادم :
گفتم : عمر انسان دارای سه فصل بیشتر نیست -
که آن فصل کودکی و جوانی و بزرگی است .
از همین قرار در عمرم سه دست لباس بیشتر نپوشیدم -
از فوروش لباس فصل قبل هم لباس فصل بعد را خریدم .
اما حالا که منتها تا چند ساعت دیگر جان در تنم هست ،
توفورن پاشو مرا لخت کن تا يك فرصتی نرود از دست !

یزغل نژاد : ای پدر لخت کنممکنست حال تو شود
 بدتر - شاید هم برای جانت داشته باشد خطر ،
 یزغل : ای ناخلف معطل نشو امر مرا بکن اطاعت - تا
 دلیش را بعد شرح دهم برایت .
 یزغل نژاد ناچار پدر خود را کمک کرد ،
 ارخالق وزیر شلوار کهنه را از تن او درآورد .
 یزغل چون تمام لخت در بستر مرگ دراز کشید ،
 بلباسهای خود نگاهی کرد و از سر رضایت آه کشید .
 پس به پسر خود يك نصیحت آخری داد .
 يك نصیحت آخری داد و پس افتاد .
 » گفت : بزرگ که شدی و لباس تنگ شد آنرا بفروش -
 » اما در عوض لباس دیگر نخر ، همین لباسهای مرا بپوش . «



قضیه دوغلو

بس عجایبهاست در دنیای دون ؛
کس نمیداند که ظاهر می گردد چون .
یکی از چیزهای غریب در جهان ،
قضیه دوغلو زائیدن زنهاست هان !
که نطفه آدمیزاد چه ترتیب می شود در رحم
تا دو نفر را میچسباند بهم .
هر یکی از علماء در این خصوص ،
علتی فرض کرده اند . ولی افسوس ،
هیچکدام علت حقیقی را نگفتند
چاره‌ای از برای سوا کردن آنها نجستند !



ماه رمضان چندین سال پیش ،
که فراوان بود معرکه گیر و درویش ؛
توی میدونها معرکه برپا میشد ،
صحبت‌هایی از آخرت و دنیا میشد .
هرچه توی چننه داشتند بیرون میریختند ،
پول میخواستند مردم هم جلویشان میریختند .

درویش قد بلندی باچهار وجب ریش ؛
 يك پایش را عقب گذاشته بود و یکی را پیش .
 از ته دل نعره می کشید -
 بمردم زل زل نگاه کرده چشمهایش را میدرید .
 میگفت : « ای مردم هر کس که عزبه ،
 » در دنیا و آخرت معذبه .
 » شبها که میخوابه زمین نفرینش میکنه ،
 » لعنت بیالا و پائینش میکنه :
 » در آن دنیا هم آدم بی زن ،
 » يك طوق آتشی میاندازندش بگردن ، «
 انقدر از این حرفها زد ،
 که رنگ مرد های عزب از ترس شد زرد .
 بعضیها تصمیم گرفتند زن بگیرند .
 تا بلعنت زمین گرفتار نشده و نمیرند .
 غلامه اطاعت زن را بگردن ،
 بیاندازند تا وقت مردن .
 جعفر قلی که حمال کردن کلفتی بود .
 دوید و رفت بخانه شان زود زود ،
 نه نه اش را صدا زد و گفت :
 هرچی را که از درویشه شنف .
 مادرش لبخندی زده گفت : « میدونستم ،
 » آخرش اهل میشی میافتی روی پا و دستم :

« تا برایت زنی پیدا کنم ،
 « کره بخت بسته ات را خودم وا کنم .
 « فردا صبح چادر کرده میروم ،
 « دختری برایت میجویم و میارم .
 مختصر مادری رفت و بعد از جستجو ،
 دخترک تر و تمیزی پیدا کرد مثل هولو ؛
 آورد و عقد کرده به پسرش داد
 شب آنها را توی يك اطاق جا داد
 آنشب دیگر زمین نفرین نکرده و دعا کرد .
 جعفرقلی حمال هم قفل بسته را فورن واکرد ؛
 دلی از عزا در آورد و راحت ،
 خوابیدند تا لنگ ظهر و کردند استراحت .
 بعد از نه ماه و نه روز و نه دقیقه
 يك بچه دوغلو زائیدش ضعیفه :
 اونها دوتا آدم کامل بودند ،
 اما حیف که بهمدیگر چسبیده بودند !
 مادری که آن بچه را دید ،
 جیغ کشید و پس افتاد و لرزید مثل بید .
 مادر شوهره رفت از آشپزخانه ،
 يك گزلیك کله ور داشت و دوید مثل دیوانه ،
 دستهایش را بالازده اپراسیون کرده اونها را از هم برید :

يکي از آنها زيرکزيک انقدر ورزد تا ورپريد .
اون يکي ديگر هم زيرکزيک مرد ،
آسوده شد و تشريفاتش را برد .
اين بود نتيجه اپراسيون خاله زنیکه
هرسه نفرمات ماندند از اين تیکه !

قضیه جایزه نوبل

بود پدری از علوم معقول و منقول بهره ور ،
دختری هم داشت با استعداد و با هنر ؛
اما قدر دختر بر پدر مجهول بود ،
پدر باو هیچ اعتنا نمینمود .
پدر شبها می خورد دود چراغ ،
مینشست تك و تنها در کنج اطاق ؛
هی قصیده و غزل صادر می نمود ،
به استقبال قدما شعر می سرود .
شعرهای خود را در انجمنها می خواند و میربود جایزه
تبريك میشنید از مردم برای این جربرزه .
اما چون دختر می دید اشعار پدر ،
میزد دست حسرت و تلهف برسر ،
که چرا شعر من نتوانم سرود ،
تا شوم مشهور اندر عالم زود .
يك شب با این افکار رفت روی پشت بام ،
از غصه اش آن شب هیچ نخورده بود شام ،
بر ماه و ستاره ها نظر بسیار نمود ،

از شدت تأثر صادر مقداری اشعار نمود .
 ناگهان چون اشعار خود را بدید ،
 از ته دل نعره یا حق کشید .
 آمد فورن پائین از پشت بام ،
 رفت پهلوی پدر خود و کرد سلام
 داد اشعار خود را بدست پدر ،
 پدر برسر تا پای آن اشعار کرد نظر ،
 پس کاغذ را میچاله کرد باغضب ،
 گفت : « برو گم شو از پیش من ای نادان بی ادب !
 » اینها که گفته ای شعر نیست قضیه است ،
 « عاری از وزن و قافیه و صنایع بدیعیه است .
 » تو غلط میکنی بتوانی شعر بگوئی همچون من ،
 » نتوانی شد شاعر شهیر اندر زمن .
 » توندانی يك كلمه صرف و نحو عربی .
 » کی به فارسی نویسی يك شاهکار ادبی ؟
 » تا نخوانی تو علوم عروض و بدیع ،
 » خواهی بود اندر شاعری طفل رضیع ؟
 » تو بو نبرده ای از رسوم بحر و قافیه ،
 » هیچ نمیفهمی در شعر خوب و بد چیه .
 » حسن مطلع ، حسن مقطع ، لازم است
 » هم موشح ، هم مرصع ، لازم است .

« قضیه غلط میکند با قصیده برابر شود ،
 « جفنگیات دختر کی همسر ادبیات پدر شود ! »
 دختره نومید شد و رفت دم قهوه خانه ،
 دید آنجا آب پهنی روانه ،
 بزبان حال با خود گفت : « لب آب روان
 « شنیده‌ام شعر از طبع هر ایرانی میشود روان بلکه دوان . »
 پس کنار آب چندك زد آن دختر ،
 هی فشار آورد او بر مغز سر ،
 ولی وامانده بود برای پیدا کردن مضمون ،
 بیخودی هی نیگا میکرد به زمین و آسمون .
 ناکهان چشمش بر پشت دیوار قهوه خانه افتاد ،
 نیشش شد واز و خاطرش شد شاد .
 دید بر آن دیوار با يك خط جلی با ذغالی .
 نوشته‌اند دستورات اخلاقی خیلی عالی :
 که « ای جوان بر عفت مردم منما دست دراز ،
 « همچنین تو ای دختر در کوچه میا با رخ باز ،
 « بر حیثیات دیگران بگذارید احترام ،
 « تا احترام گذارند بر حیثیت شما دیگران . »
 طبع شعر دختر معطل نشد و کرد گل ،
 اشعاری میجوشید در مغزش غل و غل .
 اما افسوس که او علوم ادبیه نمیدانست ،
 شعر صحیح به سبك قدما گفتن نمیتوانست .

پس از زور زدنهای بسیار الغرض ،
 ناچار شعر حسابی را با قضیه کرد عوض .
 آن مضامین اخلاقی را بصورت قضیه درآورد ،
 پاکنویس کرد و پیش پدر خود برد .
 پدرش چون دید آن قضیه را ؛
 از دست او پاره کرد یقه را .
 (ما میدانیم که یخه درست است و یقه غلط است ولی
 هوس کردیم در سرتاسر این کتاب مستطاب يك دانه لغت
 غلط هم نوشته باشیم . چه میشود کرد ؟)
 گفت : « باز قضیه ساختی ای ناخلف ،
 » تو آدم نیستی حیوانی برو بخور علف !
 » تو باید با کودکان کنی گردو بازی ؛
 » ترا چه به اینکه به رقابت من شعر بسازی ؟ »
 پس او را زد و از خانه خود بیرون کرد ؛
 لب و لوچه آن بیچاره را آویزون کرد .
 دختره با استعداد قدری دماغش سوخت ،
 ولی از قضیه اخلاقی ساختن لب را ندوخت .
 آخرش زن بابای بیحیای او ،
 افتاد شب و روز در قفای او :
 که : « برو اشعار خود را چاپ کن ،

« جیگر پدرت را از حسودی آب کن . »
 حرف زن بابای بد جنس را شنید شاعره جوان ،
 اشعار خود را بچاپ رسانید اندر نهان .
 از قضا در يك روز هم دیوان اشعار پدر ،
 شد منتشر ، و هم قضیه نامه دختر !
 هر کس خواند گفت : « جف القلم آقای والد ،
 » ولی بر قضایا ایرادت سختی هست وارد .
 « این جور شعر در فارسی سابقه نداشته ،
 » هر کس اینها را ساخته بد سابقه‌ای گذاشته .
 « او همه غزلسراها و قصیده سراها را کرده مسخره .
 » باید او را گرفت پرت کرد پائین از پنجره . »
 دختره از خجالت رفت و غایم شد
 اشك ریخت و از قضیه ساختن پشیمان و نادم شد .
 چند ماهی گذشت يك روز فراش پست ،
 کاغذ بلند بالائی آورد گفت : « این مال تست . »
 نوی کاغذ نوشته بودند که : « ما ،
 » رئیس و اعضای آکادمی ادبیات اروپا ،
 « مشتاق زیارت شمائیم ،
 » شما را بشهر خود دعوت مینمائیم ،
 » کتاب قضایای شما ترجمه شده ،

« به تمام اطراف دنیا برده شده .
 « در زبان انگلیسی و آلمانی و فرانسه ،
 « فوق العاده پیدا کرده سوکسه .
 « هرکس خوانده گفته بی کم و کاست :
 « کیفی کردم که اون سرش ناپیدا است ؛
 « در سر تا سر ممالك خاج پرست ،
 « اشعار شما را میبرند سردست .
 « امسال در اعطای جایزه نوبل خیلی غوغا شد ،
 « ولی آخر جایزه از روی حق نصیب شما شد ،
 « حالا بفرمائید بشهر ما و باشید مشهور ،
 « بعلاوه بچپانیم در جیب شما چندین کرور . »
 شاعره از نوقش از جا جست ، چونکه دید ،
 قدر معلوماتش در خارجه گشته پدید ؛
 رفت و بار و بندیل خودش را بست ،
 تا بشود عازم ممالك خاج پرست .
 گذاشت يك نیم ماله صابون آشتیانی ،
 با يك عالمه نان خشك توی يك جانی خانی ،
 نیز هفت دست پیرهن آهنی و چارقت آهنی و شلیته آهنی
 با هفت جفت کفش آهنی و هفت تا عصای آهنی .
 کرد فراهم و شد روان سوی فرنك ،
 تا راحت شود از شر آن پدر و زن بابای جفنك .



بدبختانه حالا هفت سال آزار شده است ،
که خبری از دختر شاعره نیومده است ،
خدا نکرده یا او راه فرنگ را کم کرده ،
یا آن کاغذ هم از حقه‌های زن باباه بوده !



قضیه جایزه نومیچ

در پیشگاه ادبا و فضایی جلیل‌القدر و ارباب علم و دانش پوشیده و مخفی نماناد، که این جانبان تصمیم قطعی گرفته‌ایم که هرکس کمر همت بر میان بندد و برای کتاب مستطاب و غ و غ ساها ب تقریظ بنویسد، و آنرا مشهور کند و بفروش برساند، ما در چاپ دوم شرح حال مفصل و لیست کامل آثار او را بایک قطعه عکس رنگی تمام قد او (با اندازه طبیعی) در اول کتاب طبع و گراور نمائیم تا چاپ دوم علاوه بر مزایای بیحد و شمار چاپ اول، دارای صنایع شرح حالیه و عکس رنگیه هم باشد و اشخاص دیگر تشویق شوند به اینکه کار و بار زندگی خودشان را ول کنند و فقط سنگ ما را به سینه بزنند.

خداوند تعریف کنندگان ما را توفیق و پول عنایت فرماید!

یاجوج و ماجوج قومپانی . Ltd

قضیه آقای ماتم پور

آقای ماتم پور ، نویسنده حساس جوان ،
نوشته هفتاد و دو افسانه و تیارت و رمان ،
یکی از یکی مهمتر و مفصلتر ،
اما فریاد از این مردم بیذوق خر ؛
زیرا قدر آقای ماتم پور را نمیدانند ،
شاهکار های بی نظیرش را نمیخرند و نمیخوانند .
دود چراغهایی که خورده همه اش هدر شده ،
هر الاغی قلم دست گرفته از او مشهورتر شده ،
آقای ماتم پور در تهران مانده بکلی گمنام ،
از این غصه داره جوشش میشه تمام .
باری نزدیک بود او خود کشی کنه با مرک موش ،
که يك رفيق روانشناس رسید میون جوشش .
گفت : « ای ژنی مجهول الهویه از من شنو عیلاجت ،
« باید اول مسهل خوری تا پاك شود مزاجت .
« مزاج چون پاك شود فكر بشر روشن شود .
« شخصیت عقلانییش قادر بكار کردن شود .

- « تأثرات متمرکز گردد در خاطره ،
 « حس ششم توأم شود با حافظه ؛
 « انرژی وهمیه که منفی بود مثبت شود ،
 « غدد عصبی عهده دار روابط شود ،
 « غریزه مساعدت کند با هوش اکتسابی ،
 « سلولهای نخاع خواهند پرداخت بکارهای حسابی ،
 « با این تجهیزات علمی در روحیه عامه بکن انود ،
 « بین در حیطه توجهشان چی مرغوب است چی مردود .
 « مخصوصن چند نفری را که پیش افتاده اند ،
 « دقت کن چه اسلوبهائی بکار برده اند ؛
 « توهم همانطور کن بیشك همان طور میشی .
 « و گرنه زور بیخود تزن که بور میشی .
 آقای ماتم پور این دستورات را که شنید ،
 چون از روی بسیقولوجیا بود پسندید .
 شبانه رفت بر طبق آن عمل کرد ،
 بزودی راه ترقی خودش را کشف کرد ،



- فرداش يك مقاله به امضای عوضی ،
 فرستاد برای يك روزنامه مهم مرکزی .
 اول تعریف و تمجید از آقای مدیر کرد ،

- بعد قدری پیزر لاپالون سر دبیر کرد .
- سپس نوشت : « واقعن جای بسی افسوس است ،
- » که بعضی از مطبوعات جدید اینقدر لوس است ،
- » جوانان بیگناه را گمراه میکند ،
- » تیشه بر ریشه عفت و اخلاق میزند ،
- » اما نباید هم شد بکلی تسلیم نومیدی ،
- » البته پایان شب سیه می باشد سفیدی ،
- » در زوایای ادبیات معاصر ،
- » بعضی آثار میشود باعث انبساط خاطر ،
- » مثلن ترشحات گوناگون آقای ماتم پور
- » حق آنست که بیش از اینها باشد مشهور ،
- » اگر او در اروپا یا آمریکا بود ،
- » احتراماتش خیلی بیش از اینجا بود .
- » در قرن بیستم نویسندہ مثل او انصافن کم است .
- » مضامینش شیرین و اخلاقی نثرش روان و محکم است ،
- » ما باید قهرمانان ادبی امروزیمان را بشناسیم ،
- » حیف است نسبت بایشان اینقدر ناسپاس باشیم ،
- » نویسندہ را اگر تشویقش نکنند یکهو دلسرد میشود ،
- » قلم را خورد و خاکشیر می کند بیعار و ولگرد میشود ،
- » لذا خواهشمندم بنام عواطف رقیقه ،

« قارئین دانش پژوه معطل نشوند يك دقیقه ،
 « کتابهای این گمنام بزرگ را تهیه کنند ،
 « روح خود را از اعلاترین اغذیه تغذیه کنند . »



این مقاله در شماره بعد بطبع رسید ،
 هرکس خوند از نادانی خودش خجالت کشید ؛
 فورن رفت کتابهای آقای ماتم پور را خرید .
 با دقت خواند . اما خودمانیم چیزی نفهمید .
 گفت : « مطالبش حکمن خیلی عمیق و عالی است ،
 « اما اگر من نفهمم تقصیر نویسنده نیست . »
 سه روز بعد با يك امضای عوضی دیگر .
 مقاله‌ای در آمد در يك روزنامه مرکزی دیگر .
 باز همه‌اش تعریف از آقای ماتم پور ،
 تأسف از اینکه چرا بیش از این نیست مشهور ،
 در نتیجه مقداری دیگر از کتابها رفت فروش ،
 زمزمه هائی راه افتاد میان اشخاص با هوش ،
 یکیشان مقاله‌ای برضد ماتم پور نوشت ،
 گفت : « کتابهاش بیمعنی است و چرند و زشت ؛ »
 مردم ریختند به کتابخانه‌ها تا ببینند ،
 این چیست که آقا با هوش میگه هست چرند .

کتابها چون مورد توجه عموم شد .
 نیمساعته چاپ اولش نمود شد .
 همون فرداش هم يك شاگرد مدرسه
 نوشت : « در اطراف بزرگان نباید کرد و سوسه ،
 » مغرضين و حسودان اگر بغرض چیزی نوشتند
 » خاهش داریم آقای ماتم پور دلسرد نشوند . «



چند ماهی گذشت پن شیش سمسار و بنکدار ،
 هم نوشتند او هست نویسنده‌ای عالیمقدار ،
 کتابها به چاپ نهم دهمش رسید ،
 ماتم پور مشهور شد به مراد دلش رسید ،
 شما هم همینطور کنید مجرب است مشهور میشيد ،
 و گرنه هی جوش میخورید آخرش هم بور میشيد .

قضیه گنج

مردی بینوا با يك زن و سه تا فرزند ،
زندگی میکردند در يك خونه کثیفی با نکبت و گند .
شغلش پوست انار جمع کنی بود ،
از پول آن نان خالی تهیه مینمود .
يك اطاق کاه گلی دود زده داشت ،
نصفش فرش داشت و نصفش نداشت .
هم آنجا می پختند و هم آنجا می خوردند .
در توی يك اطاق زندگی می کردند .
يك شب زمستان خیلی سرد ،
باد برف را پخش می کرد مثل گرد .
از لای درز در باد برف را داخل میکرد ،
تا وسط اطاق را پر از برف و گل میکرد .
روی چاله کرسی ، آبگوشت پلق پلق میزد ،
بچه ها دور کرسی خوابیده بودند .
بوی غذا با بوی کرسی مخلوط شده ،
یکطرف اطاق تا پاله خشکیده کوت شده .

مرتیکه خوابش برد و يك خوابی دید ؛
 يك باغ قشنگی در نظرش شد پدید :
 آب از هر طرف باغ روان بودی ،
 از میوه ها میچیدشی و میخوردشی ،
 کلهها را دسته کرده و با خودش میبردشی .
 چهچه بلبل آدم را بیهوش می کردی ،
 پیر مرده داشت بدبختیهاش را فراموش میکردی ،
 که غفلتن صدای آروغ مادر بچها ،
 از آن خواب شیرین بیدار کرد او را .
 چشمهایش را مالید و نگاه کرد ،
 نگاهی بدر و دیوار سیاه کرد .
 آهی کشید و گفت : « افسوس !
 » هرچه دیدم در خواب بود افسوس ! «
 آنچه در خواب دیده بود بزنش گفت ،
 زنیکه بعد از آنکه تا آخر همه را شنفت ،
 گفت : « انشاء الله که خیره ،
 » باغ علامت گشت و سیره .
 » انشاء الله پولدار میشی میریم زیارت ،
 » استخوانی سبك کرده میشیم راحت . «



دم دمه‌های سحر مرتیکه از رختخواب پاشد تك ،
 و دست بافتابه رفت لب چاهك .
 ناگهان زیر پایش گریبی صدا کرد ،
 يك كاو چاهی به چه کندگی دهن وا کرد .
 مرتیکه سه مرتبه نعره زد و فورو رفت ،
 زنیکه از اطاق پرید و سر او رفت ،
 چراغ را آورد و چاه را دید ،
 فریاد کشید و طناب طلبید .
 وقتیکه طناب را انداخت در چاه ،
 دید خیلی سنگین است گفت : « واه ! واه ! »
 بچها را صدا کرد تا کمک کنند ،
 شاید پدرشان را بیرون بیارند .
 طناب رفت پائین شوهره گفت : « ده بالا ،
 » یا علی بگید زور بزنید بکشید بالا ، «
 اما وقتی که طناب بالای چاه رسید ،
 زنیکه جیغی کشید و عقب پرید ؛
 زیرا عوض شوهرش يك صندوق گنده دید ،
 درش را که باز کرد نمیدونی اون تو چه دید !
 نوی صندوق خوابیده بود تپه تپه ،

اشرفی آلات و جواهرجات قلمبه .
 زنیکه باز طناب را پائین فرستاد ،
 مرتیکه صندوق دیگری بالا داد .
 الخلاصه مرتیکه چهار صندوق جواهر و طلا ،
 بیرون فرستاد و خودش هم آمد بالا .



اون وقت بسکی ناقلا و زرنگ بود ،
 از آن پولهاییکه خدا براش رسانده بود ؛
 خیلی با احتیاط مخارج می کرد ،
 خودش را از جرکه فقرا یواش یواش خارج می کرد .
 خانه و ملکی خرید و خودش را معتبر کرد ،
 باطراف و اکناف ممالك اسلامی چندین سفر کرد ،
 اول مخصوصن بکربلا و مشهد و مکه رفت ،
 کربلائی ، مشهدی - حاجی شد ، آرزو از دلش در رفت .
 عاقبت از شهر خود علاقه کن شد و رفت بکربلا ،
 خانه و زندگی راه انداخت و مجاور شد همانجا .
 بازن خودش خیلی خیلی خوش بود ،
 زندگی شیرینی برای خود فراهم نمود .
 زیرا هر روز بزیارت اماکن مقدسه مشرف میشد .
 اینقدر زیارت نومه میخواند که دهنش پر از کف میشد ،

هر شب هم ميرفت پهلوی مادر بچها عشرت می کرد،
 در تولید مثل کردن قیامت می کرد.
 اینکار هر شب و هر روز میشد تکرار،
 تا عمر داشت خسته نشد از این کار!



قضیه فرویدیسم

میخواهیم يك مبحث فلسفی را بمیان کشیده و ما هم اظهار
لحیه بکنیم تا بدانید که ما میتوانیم در کلمات و عقاید بزرگان
دنیا غور کرده و ته و توی مطلب و مقصودشان را درآوریم .
آقا زیگموند فروید عالم مشهور نمسه .
که کتابها نوشته است به بزرگی خمسه .
عالم و محقق معروفی بود .
که آنچه او گفت قبل از او کسی نگفته بود .
روح آدمها را که تجزیه کرد
يك جهنم شهوتی در آن پیدا کرد ؛
زیرا با کمال جرئت ثابت میکند
که اساسن بشر روی شهوت زندگانی میکند .
از اولین مرحله زندگانی یعنی طفولیت ،
شهوت است که بشر را مقید ساخته و میکند اذیت .
همان طفلی که پستان مادر را میمکد ،
شهوت است که او را باینکار وامیدارد ،
دخترها روی اصل شهوت از پدر

بیشتر خوششان می‌آید تا از مادر ،
 برعکس پسر بمادر
 بیشتر علاقه دارد تا به پدر .
 تمایل بخواب و خوراك هم نوعی شهوت است ،
 حرف زدن زیاد و هرکار دیگری که از حد معمولی خارج
 شد ناشی از شهوت است .
 همه موجودات در این دنیای دون ،
 محکوم شهوتند از نباتات تا حیوون ،
 همه آنها بجان یکدیگر افتاده‌اند ،
 اودیپ کمپلکس و لیبیدو و رفولمان راهنمای آنها شده‌اند .
 طبیعت بجانوران می‌گوید : « همدیگر را بخورید ،
 » ولی در عین حال خودتان را هم بیائید
 « تا نسل شما هرگز منقرض نشود .
 جانور دیگر شما را متعرض نشود . »
 پس محرك و نتیجه وجود هر موجودی در دنیا ،
 از دایره شهوت نیست بیرون ای فتا ،
 این حس را طبیعت در آنها قوی کرد
 تا تولید مثل خوب انجام یابد .
 افکار خیلی عالی ما خارج از شهوت نیست ،
 هیچ يك از احساسات بشر خارج ازین مذلت نیست ،

از همه میلها واحساسات بشر ،
 میل شهوت است که در اوست بیشتر ؛
 زیرا که از طفولیت تظاهر این حس را به بچه منع کرده اند
 و این حس متراکم شده ، عقب زده ، ولذا برای انتقام .
 ما را عذاب می دهد بانواع و اقسام .
 خوابهای ماهمه کابوس شهوت است ،
 سستیها ، احساسات ، پرستش ارباب انواع و جنایات بشر
 همه ، شهوت بیمروت است .
 اغلب ، شهوت با صورتهای عجیب و غریب ،
 پیدا می شود در اشخاص نجیب یا نانجیب .
 تا بشر زنده است حالش بدینمنوال است
 جلوگیری از آنهم ازعهده ما خارج ، بلکه محال است .
 باین دلیل بوده است که فیلوزوف معروف اروپا ،
 این نکات را تشریح کرده است برای ما ؛
 تا که چشم و گوش ما را وا کند
 ضمن خودشرا مشهور در دنیا کند .
 چون مقهور شهوت است جنس بشر ،
 پس بی وجود زن هم نمیتوان عمرا ببرد بسر .



خواهش می کنم گوش بدهید ، يك قصه ای برای شما نقل
 بکنیم که بعد از شنیدن آن تصدیق بکنید گفته های

فیلوزوف معروف نمسه بی مأخذ نبوده و هرکلمه آن روی سالها بحث و تجربه نوشته شده است . فقط عیش اینست که چندان مربوط به حرفهای بالا نیست و نتیجه اخلاقی یا غیر اخلاقی هم ندارد .



از پیشینیان کرده‌اند چنین روایت ،
و ما هم برای خواندن شما در می‌آوریم بصورت حکایت :
جوانیکه تازه بسن بلوغ رسیده بود .
بمقتضای سنش شهوتش طغیان نموده بود ،
تمایل جنسین او را بطرف زن
میکشاند و میبرد بهر کوی و برزن .
احساساتش سخت بجوش آمده بود ،
بیچاره جوانکه هم سخت بجنب و جوش افتاده بود .
در طلب معشوقه مناسبی میگشت
هرزیرا که میدید مسافتی بدنبالش میرفت .
عاقبت معشوقه زیبائی پیدا کرد ،
درد دلش را برای او وا کرد .
انقلابی در روحش پیدا شده بود .
جوانك بیچاره شاعری شیدا شده بود ،
غزلها میسرود و معشوقه اشرا مدح میکرد .
هرکس عیب محبوبش را میگفت فورن او را قدح می کرد .

و قتیکه شهوت بصورت عشق ظاهر میشود،
 انسان عامی در اثر معجزه عشق شاعر میشود.
 لب جوی می‌نشست و در وصف معشوقه شعر می‌سرائید.
 مضمون شعر هایش یادم نیست. لابد از همین شعرهای
 معمولی بوده که خلیها برای معشوقه‌های حقیقی یا خیالیشان
 بهم بافته‌اند.
 الخلاصه چون در روزهای اول دستش بمعشوقه نمیرسید
 خودشرا به رخت دان او زد و تنکهاش را دزدید.
 شبها با آن تنکه راز و نیاز کرده و بو می‌کرد (۱)
 اگر معشوقه هر کار بدی می‌کرد
 بنظر او بهترین کارها جلوه می‌کرد.
 خیال مینمود در تمام دنیا؛
 بهتر از معشوقه خودش نمیشود پیدا.
 مخلص کلوم، وصلت کردند و بهم رسیدند؛
 چند ماه باهم زندگی کرده، نشستند و پاشدند، خوردند و خوابیدند
 کم کم پسره حس کرد و بخود آمد و چیزهایی فهمید،
 که تمام آن خیالات عاشقانه از سرش پرید.
 دید محبوبه‌اش در نظرش يك زن معمولی شده،
 بد اخلاق و لجباز و جیغ و دادی و کولی شده،
 بفکر افتاد که دنبال خانمهای دیگر برود،
 شاید معبود و معشوقه حقیقی خودشرا پیدا نکند.

زنیکه شستش با خبر شد
 جیغ و ویغ راه انداخت و یکدفعه از کوره بدر شد ،
 گفت : حالا که او بمن خیانت می کند .
 منهم تلافی کرده و برای انتقام کشیدن از او میرم يك
 کردن کلفتی را پیدا می کنم و شب و روز با او عیش میکنم
 تا چشمش در بیاید .
 مرد از طرفی رفت که گیرد یاری -
 زن رفت که گیرد به برش کلزار دلداری ،
 زنیکه گفت : « این عشق حقیقی نبود ، »
 مرنیکه گفت : « قلب من گول خورده بود . »
 هردو آنها رفتند که عشق حقیقی را پیدا کنند
 ولی افسوس که هرچه گشتند چیزی پیدا نکردند و فقط
 کفشهایشان را پاره کردند !

قضیه موی دماغ

چند سال پیش اندر شهر اسفاهون ،
دکتری تازه وارد شد از فرنگسون .
سی سال آزرگار دود چراغ خورده بود ،
تا متخصص امراض سینه شده بود .
يك روز صبح مریضی رفت پیدش ،
که از لاغری واز واز بود نیشش ،
گفت : همه دکترها جوابم کرده اند ،
« تو بمیری زود میمیری بم گفته اند .
« ای دکتر دستم به دامن ، ایدون ،
« سینه دریای علمت را به قریبون ؛
« کاری بکن برای من اگر میتونی ،
« که من علاقمندم به زندگونی . »
دکتر درازش کرد و زد روی سینه اش ،
درق درق صدا میکرد دنده اش ؛
نفس که میکشید دهنش میموند واز ،
بینخ گلویش بد جوری می پیچید آواز .
دکتر گفت : « عزیزم اول کاری که باید بکنی ،

- » اینست که دهنتا محکم بیندی ؛
- » بعد از این فقط از دماغ نفس بکشی .
- » موی دماغ عزیزم خیلی خاصیت داره ،
- » خاک بخاد بره توی سینه اون نمیزاره ،
- » موی دماغ اگر سینه سپر نکنه ،
- » سینه آدم را چی حفظ می کنه ؟
- » برو قدر موی دماغتا بدون .
- » با دهن نفس نکش زنده بمون .
- » اما خاک کثیفه و پر از میکروبااته ،
- » خاک نباشه عزرائیل استعفا میده ، «
- » اسفاهونیه گفتش : « اختیار دارید !
- » آقا دکتر سربسر من میزارید .
- » خاک پاک اسفاهون مشهور عالمه ،
- » موی دماغ مسقره مرد وزنه .
- » از قدیم و ندیم اینطور گفته اند ،
- » ایرانیان قدیم هم باهوش بوده اند ،
- » بعلاوه به رک غیرت من برمی خوره ،
- » کسی بخاک اسفاهون فحش بده !
- » درد من اگر علتش این خاکه ،
- » من فدای آن شوم چه باکه ؟ «

دکتر گفت: « عزیزم چهل نکن حرف بشنو ،
 » اینکه می‌گم نه برگرد داره نه برو .
 » آدم اکه سنك باشه آخر میمیره ،
 » اما بی‌موی دماغ زودتر میمیره .
 » عزیزم فرنگیها جون کردی کرده‌اند ،
 » تا تازه بعد از نود و نه سال فهمیده‌اند ،
 » که خاك كئیفه ومضرت داره ،
 » و خاصیت‌های موی دماغ بسیاره . »
 گفت: « یعنی خاك پاك اسفاهون هم كئیفه ؟ !
 » این حرفها دراومده از پرکودوم بند لیفه ؟
 » پس مردم از دین و آئینشون برگردند ،
 » يك كاره موی دماغ را بیرستند ؟ !
 » شما لامذهبها باید از دکتری دست بکشید ،
 » بیخود موی دماغ خلق خدا نشید . »

 از قضا خود دکتره سل گرفت ومردش ،
 اما اسفاهونیه که هی خاك پاك میخوردش ،
 » مرضش خوب شد و گردنش شد کلفت ،
 همین !

قضیه شخص لادین و عاقبت اوی

ای پسر اینها را که شنیدی پند و اندرز بیکیر ،
استغفار بوگو زبونتاکاز بیکیر .

يك جوانی بود لادین و بی معلومات ،

خیلی بد عنق و بکلی لات و پات ؛

نه آتم بگوشش خورده بود نه ایون ،

نه استرانسفر میفهمید چیه ، نه بیوریون .

همه مبانی اخلاقیش سست بود ،

فقط کارهای بد اخلاقیش درست بود .

بی اندازه هم نفس و کله شق بودش ،

خلاصه افعالتفضل احمق بودش .

هر روز تو اداره و هر شب تو کافه .

میگفت : « از این زندگی شده ام کلایه » .

نبود در فکر تشکیل عائله و خانوار ،

تا نسلش بعد از او بماند یادگار .

چند صباحی در فرنکستون سگ زده بود ،

عوض آبدوغ خیار خرچنگ و قورباغه خورده بود .
 با دختر رخت شورهای فرنکی لاس زده بود ،
 لذا از فامیل محترم خودش سر خورده بود .
 يك شب كه دير وقت ميرسيد به خونه .
 از زور مشروب بود مثل آدمهای دیوونه .
 يك شب ديگه انكاری لال مادرزاده ،
 هیچ حرف نمیزد با ابوی و اولاده .
 اگر چه خودش بود فاضل و دانشمند ،
 میگفت : « کتب فضلا همه هست چرند ! »
 کتابهایش را میخواست به جوهدا بفروشه ،
 پول آنها هی برقصه و بخوره و بنوشه .
 پدر پیرش هرچی باو نصیحت میکرد
 که : « پسره از راه ضلالت برگرد »
 او فحش میداد و بابا را مسخره میکرد ،
 میگفت : « ما جوانها عاقلیم شماها خرید ،
 اصلن شما پیر پتولها بدرد نمیخورید . »
 پیرها هم برای اینکه او را ادب کنند ،
 مجبور شدند او را غضب کنند ،
 دیگر داخل آدمها را نشنیدند ،
 محل سک بهش نمیکذاشتند .

اما او چون بود افعل التفضیل احمق ،
 هی باز فحش داد و خورد شراب و عرق .
 بهیچوجه جدیت نمیکرد در پشت میز کار ،
 از وجودش ضربه برپیکر اجتماعی خورد بسیار .
 آخرش کارش به افتضاح کشید :

(صنعت سکنه ملیح) (۱)

از بی پولی و بی سرو سامونی ،
 شد مریض و بدبخت و لاجونی .
 يك شب هم صدای توپ کرد و مردش ،
 آرزوی آدم شدن را به گور بردش !
 مردن همان و عبرت سایرین شدن همان ،
 دل پیرها از فوتش غمگین شدن همان .
 پیرها گفتند : « افسوس ، اما چشمش کور شه ،
 بچه ناخلف بهتر که توی گور شه ! »

۱ - در هر قضیه ، تا صد کرور سکنه ملیح جایز است ، اما از این شماره که گذشت دیگر جایز نیست و سکنه غنیف میشود . ضمنی اگرچه مناسبتی ندارد متذکر میشوم که اشعار باین سبک در زبان فارسی بیسابقه و بی نظیر و از مبدعات و مبتکرات اختصاصی این ضعیف میباشد .

قضیه چهل دختر و ن (مشهور به ملك القضاء)^(۱)

ضیغم علی هی پك میزنه به چپق هی میکشه آه ،
هی انگشتشاز گاز میکیره میكه : « لا اهل الاله ! »
او تا شاغال شده بود تو همچی راه آبی گیر نکرده بود ،
براش مصیبتی باین بزرگی پیش نیومده بود .
ضیغم علی ناوه کشه ؛ درست چهل سالشه ،
بعدد سالهای عمرش هم بچه به دنبالشه .

مقدمه بر حاشیه - نظر باینكه این سبك شعر در زبان فارسی بیسابقه و بی نظیر بوده است، شاعر زحمت کشیده صنایع و لطایفی هم که در علوم بدیعیه فارسی بیسابقه و بینظیر میباشد در آن بکار برده است. و چون خاصیت کلی این صنایع آنستکه در بطن شاعر مخفی میباشد و تا خود شاعر حاشیه نرفته آنرا توضیح ندهد هیچ خواننده حلال زاده ای ملتفت وجود آن نخواهد شد، شاعر آنرا بصنایع بطنیه موسوم نموده است - و مقرر است که این حاشیه اعم از شفاهی و کتبی به « نه اینکه » شروع شود - بدون دلیل . (۱) - نه اینکه ملك در اصطلاح « گل سر سبد » و قضا یا در لغت جمع قضیه است ؛ پس این عنوان ثانوی را شاعر برای آن روی این قضیه گذاشته که خیال میکرد از این قضیه تا حال در دنیا بهتر گفته نشده است . شاعر در نظر دارد در آتیه نزدیک از دیگران پرسد که آیا ایشانهم در استحقاق این قضیه باین لقب موافق هستند یا خیر - و در صورت « خیر » تصمیم گرفته است در اولین فرصت امکان شروع بتهیه مقدمات عوض کردن این (صنعت تقسیم الحواشی - رجوع شود بحاشیه صفحه بعد).

زئش باز از ده ماه پیش تا حالا آ بستن بوده ،
 امشب نصف شبی بی خبر دردش گرفته ،
 زنهای همساده تو اطاق زائو جمع شده اند ،
 هر کودوم به ماما یه دستوری میدهند .
 ضیغم علی هم هی پك میزنه بچپق هی میکشه آه ،
 هی دستاشا میماله بهم میکه : « لا الهل الاله ! »
 اما شما اگرچه خیلی باهوش هستید ،
 علت اوقات تلخی او را نمیتونید بفهمید ،
 مگر اینکه کوشهای قشنگتون را سوهون بزئید تیز کنید ،
 و تا آخر های این ملك القضاء بشنوید .
 ضیغم علی بیست ساله بود که مادر خرش (۲) زئش داد ،

(بقیه از همان حاشیه ای که در صفحه قبل بصنعت تقسیم الحواشی دچار شده است) عنوان بنماید. ولی دم را عشقه، حالا کو تا آتیه نزدیک!
 (۲) - نه اینکه در دستور زبان فارسی امروزه علامت مضاف ومضاف الیه با علامت سفت وموسوف یکی است؛

خوب اینجا ممکن است بعضی از خوانندگان عظام که معلومات دستوریه شان آب کشیده باشد از «مادر خر» به اشتباه بیفتند و خیال کنند که ضیغم علی خری داشته و این خر مادری، و پیرالاغ اخیرالذکر وسائل عروسی صاحب محترم فرزند خود را فراهم آورده است - ولی حقیقت نه چنین است ؛ مقصود از «مادر خر» آنست که مادر خود ضیغم علی خر بوده - و در اینجا شاعر عجله کرده توضیح میدهد که مادر ضیغم علی خر چهار پا نبوده بلکه خر دوپا بوده که = احمق. مادر خر دومی، نه مادر خر اولی، مسبب ازدواج ضیغم علی شده است . (از «مادر خر دومی نه مادر خر اولی» تا «مسبب ازدواج ضیغم علی شده است» را که در حقیقت طول و تفصیل غیر لازم است خود شاعر نمیخواست در حاشیه بنویسد متأسفانه هنگام تحشیه این ملك القضاء یکی از فضایل چاق حاضر و ناظر بود و در مقابل اصرارهای ناهنجار او شاعر تاب مقاومت نیاورده مجبورن این قسمت بیهوده را بر این حاشیه منقسمه اضافه کرد - وس سلام .)

راستش را بخواهید زنش نداد ، دشمنش داد ،
 این دختر عموش بود که زشت بود و تنبل بود و سلیطه ،
 يك لقمه غذا توی گلوش فرو نمیرفت بی ضرب ترشی لپته .
 ابروهای انبوه با پیشونی چوروك خورده اش دست بهم داده بودند ،
 يك اخم طبیعی دائمی توی صورتش درست کرده بودند .
 همیشه سرش يك خورده پائین افتاده بود و لای دهنش بود واز ،
 از میون دولبش هم نمایون بود يك دندون زرد گراز .
 اما در عوض تا بخواهید غیرتی و هنری بود ،
 شیره به شیره میزائید ، انگاری بچه تو آستینش بود .
 در این بیست سال ، هر سال مرتب آبستن شده ،
 هر بیست تا شکم هم برا شوهرش دوغلو زائیده .
 بچه ها هم بقدرتی خدا همه دختر بودند ،
 یکی از یکی زردمبوتر و مردنی تر بودند .
 سه دفعه قحطی ، یه دفعه حسیه ، هفت دفعه وبا ،
 افتاده بود توی این چهل دختر و یه نه نه و یه بابا :
 اما بقدرتی خدا ^(۳) وندگار عالم قربونش برم ،
 یه مو از سر هیش کدومشون نشده بود کم !

۳- نه اینکه کلمات « بقدرتی خدا » در دو سطر پیش هم گفته شده است ؛
 این خودش یکی از لطیفترین صنایع بطنیه است که شاعر اسم آنرا صنعت بطنیه
 « تکرار عنیف » گذاشته . راجع بکلمه « انگاری » هم این صنعت در همین نزدیکیها
 بکار رفته . اگر محققید بگردید پیدا کنید خاصیت دارد .

هر چهل تا دختر الانه زنده و سر دماغند ،
 از بس میخورند انگاری هریکیشون دو تا نره الاغند .
 میون دوست و آشنا با احترام فراوون ،
 زن ضیغم علی مشهور شده به ننه چهل دخترن .
 زن همساده که هیژده تا بچه بیشتر نداره ،
 نزدیکه از حسودی چشمای خودش را دریاره .
 باقی همساده ها سر کوفتش میزنند میگند : « یارونرو که ! »
 ننه چهل دخترن را نشونش میدند میگند : « تو چرا
 مادگیت میتوکه ؟ »
 از این چل دخترن هم اگر چه حالا ،
 بیست و چارناشون از نه ساله بیالا ،
 رسیده وقت عروسیشون ،
 هیشکی نیومده سراغشون ؛
 تا بکنه عقدشون ، یا صیغهشون ،
 یا تایهشون کنه با اون شیرندارشون ،
 یا ببردشون خدمتکاری و کلفتی ،
 مخلص - همه کنج خونه موندگار شده اند با چه ذلتی !
 اما بغیر از شیش تا شیرخوره ها .
 که ازشون کسی توقعی نداره حالاها .
 باقی هر کودمی یه هنری دارند .
 باری از دوش بابا نهنهشون ورمیدارند ،

یکی رخت می‌شوره ، یکی چیز می‌پزه ، یکی سوزن می‌زنه ،
 یکی جارو می‌کشه ، یکی پشگل جمع . یکی گدائی، می‌کنه (۴)
 نه‌نه‌شون کاری نداره جز اینکه تخمه بشکنه ،
 به همه‌شون فحش بده ، برای خودش خانومی کنه
 ضیغم علی هم از روزگار خودش راضیه ،
 هرچی میشه میگه : « بازم جا شکرش باقیه ! »
 دقه ای یه بار سر بهوا و شکر خدا می‌کنه ،
 برای اینکه خدا سالی دوبچه بهش عطا می‌کنه (۵)
 ضیغم علی هیچ نمی‌خوره غم خوراکشون ،
 ابدن هم نیست دربند پوشاکشون .
 میگه : « اونیکه شیکم را می‌سازه ، نونشم می‌ده ،
 » اونیکه کپل را خلق می‌کنه تمبون و بند تمبونشم می‌ده ،
 » بچه را خدا می‌بخشه ، اختیارش و رای آدمیزاده ،
 » هر کی بکار خونه خدا دس بزنه بی‌اعتقاده . »

۴ - نه اینکه اگر قسمت آخر این مصرع را اینطور بخوانید بهتر میشه :
 یکی پشگل جمع - ویر کول - یکی گدائی - ویر کول - می‌کنه ؟ پس همینطور
 بخوانید - ایدکم‌الله !

۵ - نه اینکه صنایع منحصر به متن نیست و در حاشیه هم خیلی صنایع
 ممکن است بکار برد و قدما باین نکته پی نبرده بودند ؟ - شاعر يك صنعت دیگر هم
 راجع بحاشیه پیدا کرده و آن اینست که صفحه هیچ حاشیه نداشته باشد و آن را
 صنعت بطنیه « اکمال‌المتون » نامیده - افسوس که این صفحه حاشیه داره - اگر
 حاشیه نداشت میتوانستیم بگوئیم که نمونه‌ای از صنعت بطنیه اکمال‌المتون میباشد .
 مخفی نماناد که صفحه بعد بی‌حاشیه و دارای این صنعت است .

کمتَر شده بود ضیغم علی اخمش توهم رفته باشه
یا از اون طرف ، از چیزی خنده‌اش گرفته باشه ،
با صورت آروم و سفت و بیفکرو خیال و کثیفش ،
با کردن کلفت و شلوار کشاد و چپق پرلیفش
روزها را میکنند در آفتاب به ناوه کشی ،
بعدش صرف غذا ،
شبها را بعمل مقدس تولید مثل با مادر بچها ،
بعدش شکر خدا ،
نه غصه‌ای ، نه خنده‌ای ، سال میاد و سال میره
فقط هرسال دخترهای دوتا زیادتَر میشه ،

اما امشب بغیر از شبهای دیگَره ،
غصه داره پدر ضیغم علی را درمیاره ،
زیرا هرچی جون میکنه فکر بکنه فایده نداره ،
نمیدونه اسم دوتا دختری را که زنش میزاد چی بزاره .
دوساعته فکر میکنه ، یه اسم زنونه یادش نیاد ،
که اگر آن‌را بلندبکه یکی از دخترهای نگه «بله!» وپیشش نیاد
خینسا و ام‌البنی و کلثوم و ام‌الخیر و موجول ،
بمون جون و کلین و ام سلمه و بلفیس و بتول .
رقیه و خدیجه و سکینه و معصومه ،

زبیده و حاجیه و ربابه و فاطمه ،
 شمسی و قدسی و مولود و تاجی و صنم ،
 اقدس و اشرف و عالم و همدم و محترم ،
 منور و مصور و مرصع و هاجر ،
 خاتون و بگوم و قمر و منظر ،
 زهرا و عزرا و توبا و آفاق و مولوک و زینب ،
 سقرا و کبرا و عظما و عزیز و کوکب ،
 زینت و حشمت و طلعت و نصرت ،
 حرمت و عفت و عصمت و عشرت (۶) ،
 هر کودوم از اینها اسم یکی از دخترهاشه ،
 ظاهرن اسم دیگری هم در دنیا پیدا نمیشه ،
 از ترس اینکه دودختر تازه اش بی اسم بمونند ،
 نصف العمر شده بود و بیخودی میزد زهر خند .
 درسته که چند دقیقه پیش او پیدا کرده يك اسم ،
 ولی اون هم زشته هم معنانش هست بر دوقسم :

۶ - نه اینکه ما خبر داریم که اهل تحقیق در میان خواننده ها کم است
 بهمین دلیل توانستیم ترمیم و بجای چهل تا اسم ، پنجاه تا اسم اون بالا بنویسیم !
 البته خیال کرده ایم که کمتر کسی اینقدر بیکار است که اون اسمها را دونه
 دونه بشمارد و از ما ابراد بگیرد که چطور ممکنست چهل تا دختر پنجاه تا اسم
 داشته بوده باشند ؟ باری چنانکه در همین حاشیه مکرر گفته ایم از آنجائیکه اکثریت
 با نامحققین است ما دل بدریا زده الابختکی و بدون هیچ غرض شخصی یا امید
 منفعتی این کار را کردیم و امیدواریم که مچمان گیر نیفتد . توکلنا علی الله !

یعنی اونرا هم به پسر می‌شه گذاشتش هم به دخترا ،
 بهر حال ضیغم علی آنرا ذخیره کرده برا روز مبادا .
 حالا دردش اینه که اصلن اسمی برای اون یکی پیدا نکرده ،
 اگر چه به زوجنتین بودن اسم هم راضی شده .



یگهوی صدای « الحمد لله فارغ شدش ! »
 از توی اتاق زائو بلند شدش .
 از ونک ونک آدمیزاد جدیدالولاده ،
 چنان هیاهو و قشقرق بیسابقه و بینظیری راه افتاده ،
 که ضیغم علی پیش خودش یقین کرده ،
 که زنش عوض دو دختر سه دختر آورده ،
 زده توی سر خودش گفته : « یه دختر بی اسم کم بود ،
 » که روزگار آنرا برا من دوتا نمود ؟ « .
 اینست که هی پک میزد به چپق هی میکشید آه ،
 هی آروغ میزد و میگفت : « لاله هل لاله » ؟
 خلاصه نزدیک بود پس بیفته و بمیره ،
 ازین زجر و عذاب مرخصی دائمی بگیره ،
 که اون زن حسود که هیژده تا بچه
 داشت باز هول میزد میخواست بیشتره ،
 با نیش از پیش ضیغم علی دوید ،

گفت : « دوتا مرده کونی بده زنت زائید ! »
 ضیغم علی دیکه از جا در رفت و گفت :
 « من بچه بی اسم نمیخام ، حتا مفت (۷) ؟ »
 « اسم یکیشونا بزارید آغا بالا ،
 « اون یکی دیکه دختر من نیستش والا ،
 زن حسوده گفتش : « آمش ضیغم علی ،
 « من دوتا مرده کونی ازت خواستم ، ولی -
 « نه برا دو دختر ، زیرا این شیکم ای پدر
 « زنت زائیده فقط یکی ، اونهم پسر !
 « از قدیم و ندیم هم گفته اند : يك پسر كا كل زری ،
 « میارزه بصدا دختر کیس عنبری ، دندون مرواری . »
 اما آقای آمش ضیغم علی همچی وارفت که نکو ،
 مدتی منک و مات زل زل نیگا میکرد به او ،
 بغض خطرناکی گرفته بودش اندر کلو !
 آب دهنش را نمیتوانست بدهد فرو .

۷- نه اینکه قیمت گذاشتن و تجارت کردن در مورد ابناء بشر حتا کودکان
 بیگناه نوزاد برخلاف عدالت ، عاطفه ، انصاف ، احساسات بشریت ، نوع پرستی ،
 رسوم باستانی ، و قوانین بین المللی کنونی است ؟ نه اینکه بچه کوچولو سوزن
 سنجاق نیست که قیمت داشته باشد ؟ نه اینکه بچه هر قدر هم عزیز دردونه باشد
 مفتکی کیر والدین معظمش میآید ؟ باین همه دلیل شاعر هنوز نفهمیده است که
 چرا ضیغم علی گفت بچه را نمیخام « حتا مفت » . مگر همه بچه ها مفت نیستند ؟
 (صنعت ایرادالشاعر)

آخرش هقی زد بگریه و گفت : « تو بدجنس خوشحالی ،
 « از اینکه ایندفعه جای بیچه دومی من هست خالی ،
 « تو دشمن منی نمیخای اولاد من برکت کنه ،
 « چل و یکی کمتر از چل و دوتاست هرچی باشه . »
 زن همساده قتی زد بخنده گفت : « یارو
 « به مرک شوهرم این دروغه - اما بگو ،
 « اسم این دردونه آخری را چی میزاری حالا ؟ »

ضیغم علی فکری کرد ، آروغی زد ، گفت : « همون آقا بالا . » (۹-۸)

۹-۸- باز مقدمه برحاشیه . اینجا دو علامت نمره حاشیه پهلوی هم واقع شده اند ، و این خود صنعت بطنیه دیگری است که شاعر آنرا به صنعت بطنیه ذوحاشیتین موسوم نموده است . بعلاوه در این حاشیه یکنوع مخصوص از صنایع بطنیه حاشیه‌ایه بکار رفته که حتا در این ملك القضايا هم سابقه و نظیر نداشته . توضیح آنکه معمولن بند اول از صنعت بطنیه تقسیم الحواشی در همان صفحه متن نوشته میشود ، و بند دوم در صفحه بعد . اما در مورد حاضر ، حاشیه قبل از متن شروع شده و از مورد اشاره متن کلی پیش افتاده است .
 شاعر این نوع از صنعت بطنیه تقسیم الحواشی را يك صنعت جداگانه تشخیص داده و آنرا به صنعت بطنیه « استقبال الحاشیه علی المتن » موسوم نموده است . حالا برسیم بر حاشیه‌ای که اون بالا بهش نمره هشت داده‌ایم . (۸) نه اینکه ممکن است شما ایراد بگیرید که آقا بالای اولی باید با غین نوشته شود و دومی با قاف ؟ نه اینکه میتوانید در ذوجنبتین بودن « آقا » شك بیاورید و بگوئید اگر دوجور نوشته شود مثل اینست که دو کلمه یا دو اسم مختلف باشد ؟ جوابتان اینستکه اول از اون برشكاك نعلت . دوم از اون ، ضیغم علی سواد نداشت و در نیت او که اسم گذار حقیقی بود هر دو این آقاها یکی بودند . سوم از اون که اگر این ملك القضايا به خط جدید لاتین نوشته شود « اعتراض جهودی » شما اعدام خواهد شد . اما حاشیه نمره (۹) . نه اینکه مناسب میبود این ملك القضايا یا قضیه چل دخترن بعدد دخترهای ضیغم علی در چهل بیت گفته شود ؟ شاعر خیلی زور زد این کار را بکند نشد . بعد زور زد . تا بعدد اسمهای آن چل دختر که پنجاه و سه تا بود (در حاشیه نمره شش که اقرار کردیم پنجاه ناست دروغ گفته بودیم . حالا هم اطمینان نداریم این پنجاه و سه تا که میگوئیم راست راست باشد) این ملك القضايا را در پنجاه و سه بیت بگوئید ؟ آنهم نشد . بالنتیجه عده ابیات این ملك القضايا همین است که هست والله اعلم بس سواب !

قضیه تقریر نو مچه

برخوانندگان محترم و قارئین معظم پوشیده و مخفی نماناد که ما نویسندگان زبردست آب زیر کاه این مجموعه کم آدمائی نیستیم . ما سالیان سال دود چراغ خورده ، پیرهن دریده و استخوان خرد کرده ایم . ما حاشیه ملا عبدالله و صرف میر خوانده ایم . ما در مدرسه های جور و اجور یریز تحصیلات کرده و کلی کف دستی و کف یائی نوش جان نموده ایم . همه اینها با استعداد خارق العاده مادرزادی ما توأم شده و مارا ژنیهای بی نظیری بار آورده است . مقصود این است که با این تفصیلات ، ما مدتها بود در جاده ترقی و تعالی معنوی با قدمهای شلنگ گول آسا مشغول پیشرفت بوده و از همکنان بمسافت اندازه ناپذیری جلو افتاده ایم .

ولی بدبختانه آخرین ملاحظه شد که قاطبه جهانیان از مراتب معلومات ما بیخبر و از استفاده از این دریای بیکران فیوضات روحانی محروم و مهجور هستند ، و بمحض توجه باین نکته تأسف انگیز ، دل ما برای مردم بنا کرد به جیلز و ویلیز سوختن . در همین موقع نیز اتفاقن يك جمع كثير و جم غفیر از اعظم فضلاء اجله علما روی دست و پای ما افتاده با اصرار و ابرام و عجز و

التماس و درخواست موفق شدند ما را راضی کنند که قبول زحمت فرموده مردم را قدری مستفیض نمائیم ما نیز یگهو تصمیم گرفته از آن لحظه بیعد جز در راه خدمت بدیگران يك نفس از حلقوم خود بالا نیاوریم .

نتیجه آنکه این کتاب مستطاب وغ وغ ساهاب را که در حقیقت مشتی از خروار و یکی از هزاران هزار آثار برجسته و دنیاپسند ماست ، قلم انداز بطبع رساندیم و راستی راستی پا نمیتوان روی حق و انصاف گذاشت و خودمان هم با جرئت میگوئیم که خوب از عهده برآمده و داد سخنوری داده ایم . و در ربع مسکون اگر تمام آن علما و فضلائی که در چند سطر پیش روی دست و پای ما افتادند ، با آنهائیکه بمناسبت غیبت ، در آن هنگام از این موهبت عظمای محروم ماندند ، جمع شوند و دست یکی کنند امکان عقلی ندارد بتوانند چنین کتابی بنویسند . چنانکه خود گفته ایم :

گر تو خوانی ایدون وغ وغ ساهاب ،

دیگر احتیاجت نبود بهیچ کتاب .

این عصاره علوم معقول و منقول است ،

هر کس بگوید « نیست » نفهم و فضول است ،

مر آنرا نیامده است و نخواهد آمد نظیر ،

غومیانی ضمانت میکند که شما از خواندنش نشوید سیر .

پس یقین است که کافه انام کالانعام از منتهای لطف و ذوق و وسعت

اطلاعات و بکارت مضمونات ما به شکفت اندر شده از ته دل
شکر گزار خواهند بود که نمردند و به زیارت کتاب مستطاب و غ-
وغ ساهاب توفیق یافتند .

ضمنن مقصود ما از طبع این کتاب نفیس این بوده است
که در این دوروزه دنیای دون ماهم بوسیله معلومات خودمان
معروف خاص و عام شویم و سری توی سرها دریاوریم ولولهنکمان
آب بگیرد . زیرا آخر ناسلامتی ما نیز جوانیم و دل داریم و
از همه اینها گذشته ، جلوتلاطم امواج معلومات و سر رفتن قسمتی
از آن را که نمیتوان گرفت ؛ چه میشود کرد ؟ .

خوشبختانه ما برعکس خیلی از نویسندگان در کتاب خودمان
يك كلمه از جاهای دیگر دزدی نکرده ایم و اصلن احتیاج بچنین
عملی نداشته ایم . زیرا قریحه سرشار و معلومات بی حد و مقدار
ما ، ما را از تقلید جنایات و گنده کاریهای دیگران و تنزل به
مرتبۀ ایشان ب نیاز میدارد .

در خانمه به کلیه جمعیت کره زمین توصیه میکنیم : هول
بزند و پول نقد بدهند ، و هرچه زودتر ، نفری يك نسخه از
کتاب مستطاب و غ و غ ساهاب برای خود بدست بیاورند و آنرا
آنقدر بخوانند که از حفظ بشوند . و گرنه بدانند که ما به
درجه خطرناکی حساسیم و فوری توی نوق ما خواهد خورد و ما
نوق زده شده مجبور خواهیم شد به مراجعه به دکتر متخصص امراض
نق و این برای کلیه معاصرین و آیندگان مصیبتی بزرگ و جبران

ناپذیر خواهد بود . زیرا ما بجای بیرون دادن يك پرتو کیتی
 نواز دیگر از خورشید درخشان وجود خودمان ، مجبور خواهیم
 شد وقت خودمان را صرف معالجه ذق شکسته خود بنمائیم .
 بهر حال خوشوقتیم از اینکه بر فرض هم این مصیبت پیش
 بیاید ما کار خود را کرده‌ایم و همین کتاب که برای جاویدان کردن
 نام نامی ما کافی است برسم یادگاری در این دنیای دون تا ابد باقی
 خواهد ماند ، چنانکه خود گفته‌ایم :
 هیچ چیز بهتر از این نیست که بمیری بخواری و زاری ،
 ولی اندر جهان از خودت یادگاری بگذاری .



قضیه برنده لاتار

- من از بچگی در لاتار بدشانس بودم ،
اما این بار زد و پری اول را من بردم !
فرداش يك جوان بالقوز يگهو به من کرد سلام
گفت : « بنده مخبر جریده فریده آسیام ؛
» موقع را مغتنم شمرده آمده‌ام تا در این موقع ،
» بیرسم احساسات شما بر چه قسمه .
» چه آرزوهائی در دل خود می‌پرورید ؟
» با این پول هنگفت چه خیالانی دارید ؟
» آنرا به چه « دردهای عالم‌المنفعه » خواهید زد ؟
» به کدام ایده‌آلهای اجتماعی خدمت خواهید کرد ؟
» تا شرح آن انتشار یابد در جریده آسیا ،
» شما حاصل کنید وجهه ملی در دنیا . «
گفتم « احساسات مزبور از این قرار است :
» اولن چشمم از دیدن ریخت تو بیزار است ،
» می‌خواهم در زیر سرت تن نباشد ،
» تا این قدر اسباب زحمت من نباشد .

- » من فضول احساسات نخواسته بودم ،
- » همیشه احساسات بی فضول داشته بودم ؛
- » پولی است از هیچ کجا دزدی نشده ،
- » حق و حسابی گیر من اومده .
- » به هر دردی دلم بخاد میزنمش ،
- » هرطوری هوس کردم خرج میکنمش
- » يك دينارش را نه خيرات میدم نه صدقه ،
- » تا چشم کدا گشنه‌ها درآد از حدقه .
- » عجالتن قرض‌قوله‌هام را پاك میکنم ،
- » يه خونه در شهر يکی در شمرون میخرم ؛
- » يه سالن رقص با يك کتابخوبه ،
- » دایر میکنم تو هردوتا خونه ؛
- » ائاثیه آخرین مد ، با اتوموبیل ،
- » لباسهای شیک و عالی از هر قبیل ؛
- » دستگاه عکاسی و تفنگ شکاری ،
- » بولداک انکلیسی و اسب سواری
- » داد دل از زن و اغذیه میگیرم ،
- » هر شب هم خوابهای شیرین می‌بینم .
- » چند تا رفیق‌ام را که نسبتن آدمند ،
- » دعوت میکنم برام خوش صحبتی کنند ؛
- » ديکه احدی را پیش خودم راه نمیدم ،

« سلام عليك خودم را با دیگران میبرم .
« اون وقت اکه تو جلو من اومدی نیومدی ،
« الان هم زود رآتابکش برو خوش اومدی . »

گفت : « الحق مصرفی بهتر از این برای پول لاتار نیست ،
« اما افسوس احساسات شما قابل انتشار نیست ! »

قضیه داستان باستانی یا رومان تاریخی

ابرهای سیاه ژولیده سطح شفاف آسمان را پوشانیده بود ، صدای غرش آسمان غرمبه در صحن صحرا طنین انداز شده بود . که ناکهان سواری بلند بالا از دور خودش را در پوستین بخارائی پیچیده چهار نعل میتازاند ، همینکه دم کلبه حقیری فرا رسید دقالباب کرد . در باز شد و دختر جوانی با کیسوان سیاه ، چشمهای درشت جذاب و دماغ قلمی از پشت در گفت :

« - ای سوار رعنا تو کیستی و از کجا میائی ؟ »

همینکه چشم سوار بردختر اصابت کرد محو جمال او گردید ؛ دست روی قلبش گذاشت و کرپ روی زمین نقش بست ، دختر بازوهای او را مالش داد ، سوار بحال آمد و زیر لب با خودش گفت :

« - مان کارایی تاپان ، قونسول آرمانستان هاستام ، که بداربار

مالکان مالکا ایران و آئیران اسمردیس غاصب عازم میباشام . »
قلق و اضطراب دختر از وجناش هویدا بود ، زیرا که او هم به يك نظر عاشق کارایی تاپان فرستاده ارمنستان شده بود . سپس گفت :

« - ای جوان خیلی خوش آمدی : صفا آوردی کلبه حقیر ما را منور نمودی . همانا بدرستی که روز سپری شده و شب فرا رسیده ؛ امشب را در کلبه حقیر ما بسر آور ، يك ملاغه آب دیزی را زیاد میکنیم . »

کارایی تاپان از فرط شغف و انبساط در پوست خود نمیگنجید گفت :

« بدین مرده کار جان بیافشانام راوا باشد ، ای ماه شاب چاهارده تو را نام چه باشد ؟ »

« - مرا ماهسلطان خانم نام نهاده اند ، عزیزم . »

« - ماه باید فاخرکناد که اسماش را روی تو گذاشت ! »

« - عزیزم ، بیا کرد راه را از رخسارت برگیر . »

کارایی تاپان افسار اسبش را بدر بست ، زیر بغل ماهسلطان خانم را گرفته خرامان خرامان وارد کلبه حقیر شدند . ولی کلبه آنها حقیر نبود و دختر از راه شکسته نفسی گفته بود که حقیر است . باغ بزرگی بود که به انواع ریاحین آراسته و بگل‌های خوشبو پیراسته بود ؛ مرغان خوش الحان روی شاخسار درختان نعمات عشق انگیز میخواندند . کارایی تاپان گلچین گلچین با ماه . سلطان خانم راه میرفتند ، گل میگفتند و گل میشنفتند . ماه . سلطان خانم این تصنیف را با خودش میخواند :

« طوطی بسر درخت چه شیدا میکرد ،

امان از دل من ، چه شیدا دل من ! »



کارایی تاپان يك سيگار هاوان که گوشه لب داشت آهسته میکشید و دودش را غورت میداد ، تا اینکه دم اطاق مجللی رسیدند که مبل آن بشیوه لوئی هودهم بود . پیرمردی جلو رادیاتور الکتریکی روی صندلی نشسته بود که از پدیکور کردن ناخونهای دست خود فارغ شده به مانیکور کردن ناخونهای پای خود پرداخته بود ، همینکه چشمش به کارایی تاپان افتاد بلند شد و گفت :

« - ای سوار شجاع خیلی خوش آمدی صفا آوردی ، کلبه... »

(باقی مطلب یادش رفت) .

ماه سلطان خانم دنباله حرف او را گرفت : « کلبه حقیر ما را منور نمودی . همانا بدرستیکه روز سپری شده و شب فرا رسیده ، امشب را در کلبه حقیر ما بسر آور يك ملاغه آب دیزی را زیاد میکنیم . »

پیرمرد - : « من کلب زلف علی ، مرزبان مرزبانان جزیره شیخ شعیب هستم . ای سوار شجاع شما کی هستی و از کجا آمدی ؟ . »

کارایی تاپان : « مان کارایی تاپان . قونسول آرمانستان هاستام که بدربار مالکان مالکا ایران و انیران اسمردیس غاصب عازم می باشام »

کلب زلف علی - : « به به ! خوش آمدی که مرا خوش آمد از آمدنت . هزار تا جان گرامی فدای هر قدمت . »

کارایی تاپان شرط تعظیم و تکریم بجای آورده ، زمین ادب

بوسه داد و بروی نشیمن قرار گرفت . کلب زلف‌علی . کیلاسی
 و بسکی سدا بسلامتی کارایی تاپان سر کشید و يك کیلاس کاکتیل
 هم بدست او داد که گرفته بسلامتی ماه‌سلطان خانم لاجره هرت
 کشید . سپس از هر در سخن بمیان آمد . ساعت دیواری که زنگ
 ۹ و ۳ دقیقه را زد . آنها از جای برخاسته بسالون ناهار خوری
 رفته هریك روی مسندی کنار میز قرار گرفتند . از انواع اغذیه
 و اطعمه و اشربه تغذیه و تطمعه و تشربه کردند ، چون خوب سیر
 شدند کلب زلف‌علی به کارایی تاپان پیشنهاد کرد که یکدست بریج
 بازی کنند ، ولی کارایی تاپان که از عشق ماه‌سلطان خانم نه هوش
 داشت و نه حواس گفت که خسته‌ام و معذرت خواست . پیرمرد هم
 قرار گذاشت که فردا صبح با اتومبیل استودییکر ۸ سیلندر به
 پلاژ بندر جاسک و از آنجا بجزیره شیخ شعیب برای گردش بروند .



کارایی تاپان دعوت او را اجابت کرد و اجازه رخصت خواست
 که برود و استراحت بنماید . ماه‌سلطان خانم او را باطاق خواب
 مجللی دلالت نمود که همه مبل و ائاثیه آن کار « کالری باربس »
 بود بعد بوسه‌ای با انگشتان مواج بطرف او فرستاد و رفت .
 کارایی تاپان جامه از تن برگرفت و در رختخواب افتاد ، ولی کجا
 خواب میتوانست بچشمانش بیاید ؟ همه‌اش مثل مار غلط میزد و
 بخودش می‌پیچید و سیکار پشت سیکار میکشید و خواب بدیده‌اش
 نمی‌آمد . ناگاه در همینوقت صدای پیانو از اطاق مجاور بلند شد
 که آهنگ « طوطی بسر درخت » را میزدند .

شست کارایی تاپان خبردار شد که ماه سلطان نیز عاشق بیقرار
 اوست و هنوز خوابش نبرده زیرا که دل بدل راه دارد با خودش
 گفت : « شامورنی . . . مالوم میشاواد ماه سلطان خاطر ما را
 میخاهد . آه یس گزی سیروم . ماه سلطان جانام . شات لاوا ! »
 اختیار از کفش رها گردید . با پیراهن خواب از جای برخاست ،
 کورکورانه بطرف پله رفت . ناگاه دست برقضا پایش به گلدان
 بگونیا گرفت جابجا زمین خورد ، بر جای سرد گردید و باقی
 عمرش را بشما داد .

.

اگر این قضیه رخ نمیداد ، داستان تاریخی عشق بازی کارایی
 تاپان با ماه سلطان خانم در زمان اسمردیس غاصب در جزیره شیخ
 شعیب خیلی مفصل و با مزه میشد ، ولی متأسفانه قهرمان رمان
 ما صدای توپ کرد و ما مجبوریم داستان او را بهمین جا خاتمه
 بدهیم ، وس سلام .



قضیه خواب راحت

اندر مزایای مشرق‌زمین بر مغرب‌زمین ،
بزرگان مغرب‌زمین گفته بودند اینچنین :
که : « در مشرق‌زمین هرچند مثل مغرب‌زمین ،
» بشر محروم است از نعمتهای حاصله از ماشین ،
» در عوض ، از صدای ناهنجار ماشین هم راحت است ،
» صدا عمر را کم میکند و اسباب زحمت است .
» خلاصه اینکه مشرق‌زمین هست مهد آسودگی و آرامش ،
» مغرب‌زمین باشد پر از جنگال و شورش موخس .
اما این ضعیف . . . که از بزرگان مشرق‌زمین است ،
عقیده‌اش اینست که حقیقت نه چنین است :
پیشترها در شهرهای ما سر و صدائی نبود ،
آدم اقلن خواب راحتی هر شب مینمود !
اما قرن بیستم ماشین را بمشرق‌زمین آورد .
ماشین که آمد آن ممه را لولو برد .
با اقتباس تمدن جدید ، جنگال و هیاهو .
ار مغرب‌زمین بطرف مشرق‌زمین آورد هجو ،

م، و نتیجه این شد که اس‌ساعه در مشرق زمین هم گرفتار صداهای تمدن جدید هستیم و هم گرفتار صداهای بی‌تمدنی قدیم، چنانکه رأی با برهمن گفت: چگونه بود آن حکایت؟ و برهمن جوابی بمضمون ذیل عرض کرد:

منزل مسکونی این ضعیف، که از بزرگان مشرق‌زمین است، در یکی از دهکوره‌های کشور باستانی چین است.

مردمش بیشتر بیسوادند و بی‌تربیت،

عاری هستند از مزایای تمدن و معرفت.

بنده هم چند سال پیش به تشخیص دکتر بمرضی شدم مبتلا،

که علاجی ندارد جز خواب کافی و زندگی بی‌سر و صدا.

این بود که از ترس مرگ، زندگی در پایتخت را با شتاب.

ترك گفتم و برای اقامت این ده کوره را کردم انتخاب.

ولی این آخريها يك جوان چینی جدی فرنگ رفته،

يك شب خواب دیده و صبح تصمیم گرفته،

که در همین دهکوره تمدن غربی را،

با هر جون‌کندنی شده باید انداخت راه:

لذا يك مجله تأسیس کرده با يك مطبعه،

تا انتشار دهد افکار عام‌المنفعه در جامعه.

بدبختانه ماشین چاپخانه او،

با منزل مسکونی این ضعیف میباشد روبرو.

هر روز ساعت شیش هنوز آفتاب تزرده،

صدای ماشین کزائی بلند میشه :

« کامرام - دیم - بامبوم ! کامرام - دیم - بامبوم !
 آدم - شین - مردوم ! « آدم - شین - مردوم ! »
 ماشینچها . و هوروفچینها که معمولن ،
 با هم بقدری بلند بلند حرف میزنن ،
 که انکاری دشمن پرده سماخ همدیگرن .
 از زور صدای ماشین مجبور میشن ،
 به خنجره خود زور بیارن
 و صدا کوچیکه خودشونا ول بدن ؛
 تا بتونن حرفهای همدیگه را بشنون !
 الغرض ، صدای ماشینچی و ماشین ،
 به اهل دهکوره میگه : « آفتاب نزده پاشین ،
 » - تا ما دو تا بیداریم خواب برای شما غدغنه ،
 « خواب بربريته ، ولی بیداری تمدنه ! »
 بدبخت اهل دهکوره ، جرئت نطق کشیدن ندارن ،



پا میشن اگرچه به خوابیدن بیشتر علاقه دارن .
 ظهرها سی و دو دقیقه برای ناهار تعطیل میشه ،
 ماشینچها و هوروفچینها میریزن تو همدیگه ؛
 حمله میارن بطرف اغذیه و اشربه .
 ماشین را هم میخواستابونن . زیرا مقداری خواب ،

لازم است برای جماد ، اما نه برای انسان و دواب .
 اما از یکطرف صدای « تمدن » میشه بریده و خاموش ،
 از طرف دیگر صدای « بربریت » میشه سوهان گوش .
 زیرا کارگرا در ضمن بلعیدن غذا

در میارند از لب و دهانشان يك صداها ،

که هر کس بشنوه میگه : « صد رحمت به آتشفشان
 کراکاتائو که در ۲۶ اوت ۱۸۸۳ در استرالیا - همچی ترکید که
 صدای آن سه بار دور کره زمین پیچید و همه جا بخوبی شنیده
 شد ، و نصف بیشتر قله کوه هم خورد و خاکشیر شده روی سر
 مردم ریخت و باعث قتل عام ۳۶۴۱۷ کور و کچل معصوم و بیگناه
 گردید . »

باری ، سر سی و دو دقیقه يك زنگ خیلی گنده
 گوش همه را کر میکنه چه خبره تعطیل تموم شده .
 باز کارگرا قال و قولشون میفته راه ،
 ماشین بیدار میشه ، خمیازه میکشه ، میگه : « آه
 » کامرام - دیم - بامبوم ! کامرام - دیم - بامبوم !
 آدم - شین - مردوم ! آدم - شین - مردوم !



هر روز از اون ساعتی که گفتم تا نصف شب ،
 این صداها ما را میکنه معذب .
 نصف شب کارگرا مرخص میشن ،

ماشین بی‌پیر را برای شب می‌خابونن .
 با نعره از سرایدار خدا حافظی میکنند ،
 میزنن زیر آواز ناهنجار و بیرون میرن .
 سرایدار ور میداره به قاب دسمال به چه بزرگی و نمناکی ،
 برای کردگیری میکوبه به در و پنجره شلاقی ،
 تا يك ساعت کارش اینه ، بعد میبندد درهاره
 میره پهلوی زن و بچه‌اش کپه مرگشا بگذاره .
 تازه درد دل زن عزیزش میشه واز ،
 امان از صدای زیل و روده دراز !
 این يك چیزی میکه ، اون جواب میده چیزها ،
 هیچی هم نشده ، بر پا میشه میونشون دعوا ،
 جیغ زنیکه و صدا هرهری مرتیکه ،
 قاتی میشه با ونک و ونک بچهه .
 این کنسرت بینظیر هر شب تشکیل میشود ،
 درست تا بوق سک هم ادامه پیدا میکند .
 هر بیچاره‌ای هم که آن نزدیکیها منزل داره ،
 شنیدن کنسرت براش مجانی و اجباریه .
 دم دمه‌های سحر مزغونچیه‌ها خسته میشن ،
 سر زیر لاحاف میکنند و خفه‌خون میگیرن .
 جز صدای رسای خروپف این سه نفر ،
 میخوابد در دنیا همه صداها دیگه .
 این ضعیف هم که از بزرگان مشرق زمینم ،

تزدېك مېشه خواب پادشاه اولی را بېښم ،
 كه گامب و گامب صدای در حیات مطبوعه ،
 بلند مېشه - سرايدار فریاد میزنه « کیه ؟ »
 ماشینچیا و هوروفچینها فریاد میزنن « مائیم وا ککون ،
 سرايدار پا مېشه از بغل زنش غرغر کنون ،
 باز هنوز آفتاب به تیغه کوه نرسیده .
 ماشین از خواب میپره و هی نفس زنون میگه :
 « گامرام - دیم - بامبوم ! -
 « آدم - شین - مردوم !
 « گامرام - دیم - بامبوم !
 « آدم - شین - مردوم ! »

قضیه دکتر ورونف

يك دكترى در بلاد خاج پرست ،
پير شد و كنچ خونه گرفت نشست .
اسم اون دكتره بودش ورونف ،
دائمن كفر ميگفت و باطراف ميانداخت اخ و تف .
سلفدون را ميگذاشت بالای سرش ،
يكنفر را اجير کرده بود كه متصل بمالد كمرش .
حسرت دخترهای جوان را ميخورد ،
وقتی يك زن ميدید روحش پرواز ميكرد
كه چرا ديگر ندارد او قدرت
تا بکند با زنان معاشرت .
لاجرم مطالعه کرد كتبها ؛
بيدارى کشيد بسيارى از شبها ؛
تا كه مقصود خود را پيدا نمود ،
در واقع كشف يك معما نمود ؛
كه نفس دخترهای جوان ،
ميدهد عمر دوباره به پيران .
ولى فكرى مانده بود كه از چه راه ،

مردم را هدایت کند در این راه !

☆☆☆

يك شبى تا صبح خوابش نبرد ،
 ساعات و دقايق را يك يك شمرد ،
 تا نثورى « گرفتستى كولر »
 از آقاى دكتور ورونف شد صادر .
 رفت سوى باغ وحش پس صبح زود ،
 در حيوانات پستاندار دقت نمود
 كاكائوت ميخورد و ميرفت راه
 باطراف و جوانب ميكرد نگاه ؛
 جستجو كردى مدركى براى افكارش ،
 تا با آن مدرك آسان كند كارش ،
 ناكهان چشمش بميمونى فتاد ،
 كه خصيتينش آويزان بودى زياد .
 ديوارى کوتاه‌تر از ميمون ندید ،
 نعره شادى ز دل فورن كشید ،
 فكرش روشن گشت و گفتا « يافتم !
 خوب خيالاتى برايت يافتم ! »

☆☆☆

روز بعد در جرايد مهم فرنگ ،
 اعلانات عجيبى رنگ و وارنگ .

جلب توجه مردم را مینمود ،
 مردم هم روزنامه‌ها را می‌خریدند زود زود .
 در آن اعلان عریض و طویل ،
 که در میان مردم انداخته بود قال و قیل ؛
 ورونف تئوری‌اش را شرح داده بود ،
 پیران را بجوان شدن مژده داده بود ،
 که سرومی از غدد خایه میمون
 ساخته‌ام من در این دنیای دون ،
 که با يك تزریق ، پیر هفتاد ساله ،
 میشود جوان چون طفل هفت ساله ،
 این خبر را چون علما شنیدند ،
 انگشت حیرت بدندان گزیدند .
 مردهای زن پرست از ذوق پر در آوردند و در فکر تجدید
 فراش شدند .

حرمهائیکه سالها بسته بود .
 کلیدهایش روی پشت بام افتاده بود ؛
 همه را باز کردند و آب و جارو نمودند .
 خواجه‌باشیها بحرمسراها رو نمودند .
 مردهای ازکارافتاده پیر ،
 رفتند و تزریق کردند از آن اکسیر .
 جوانیشان عودت کرده شاد شدند ،
 از سر نو يك عده زیادی تازه داماد شدند .

عیش میکردند روز و شب یریز ،
 آقای دکتر کیف میکرد نیز .
 پارسال که سنش بود در حدود هشتاد سال ،
 رفت و با يك دخترکی ازدواج کرد در حدود بیست سال .
 عکس او را در تایمز و ایلوسترسیون ،
 گراور کردند و معرفیش کردند به عالمیون .
 مختصر انگشت نما شد در جهان
 پیرها دعا کردندش در آشکار و نهان .
 پولها بنمودند در راهش نثار .
 دود کردند دور سرش عنبر نصار .
 اما غافل از این نکته بودند آن مردمان ،
 که قبل از این تاریخ گفته‌اند پیران ما در جهان .
 ابن سینا و ذکریای رازی ،
 پی بردند در روزگاران ماضی ؛
 هم ارسطاطالیس و هم جالینوس ،
 که برای یکدیگر میشدند لوس ،
 همچنین پی برده بود افلاطون مفلاتون ،
 ولی افسوس که زود شد تون بتون .
 در قرون وسطی هم جادوگران
 گفته‌اند این راز را اندر نهان
 که : « نفس دخترکان جوان ،
 » پیرها را مینماید فورن جوان . «

اما بس که ورونف بلا بودش ،
 چونکه از مردمان گرگ حالا بودش ،
 خواست سر و رو دهد به تئوری خویش ،
 قضیه خصیه میمون را کشید پیش !
 خایه آن زبان بسته‌ها را ناسور کرد
 بینواها را عقیم کرده از مردی دور کرد .
 زهر علمش را بمیمونها چشاند ،
 تا خودش را جزو مشاهیر عالم کشاند !
 آمد و معلومات قدیمه ما را قاپید ،
 همانها را بصورت جدید برخ خودمان کشید !



اینک ای پیران روزگار و ضعفا ،
 گول ورونف و امثال او را ،
 نخورید و بیائید بسوی ما .
 تا تئوری «ساندویچ» را شرح بدهیم برای شما ،
 عمل بکنید و پس جوان بشوید ،
 لذاتی از عمر و زندگانی در دوران ببرید ؛
 دو عدد دوشیزه باکره و پاک اختیار کنید ،
 قوه و بنیه جوانی را دوباره بیدار کنید .
 آنها را در دو طرف خودتان بخوابانید .
 شبها را تا صبح در آغوششان بگذرانید .

حتمن در اثر انفاس آن دو دوشیزه ،
جوان خواهید شد بی گفتگو چند روزه .
دائمن استنشاق بکنید بویشان را ،
نگاه بکنید همیشه رویشان را ؛
چون چنین کردید پس بدانید یقین ،
که صد سال تمام عمر میکنید روی زمین .
روز بروز گردن کلفت و چاق میشوید
در معاشرت زنان دون ژوان آفاق میشوید !



قضیه آقابالا و اولاده کمپانی لیمیتد

«۲» و ابراهیم در خصوص زن خود ساره گفت که ، او خواهر من است و ابی ملک ملک جرار فرستاده ساره را گرفت «۹» پس ابی ملک ابراهیم را خوانده بدو گفت : بما چه کردی و بتو چه گناه کرده بودم که بر من و مملکت من گناهی عظیم آوردی و کارهای ناکردنی بمن کردی «۱۱» ابراهیم گفت : زیرا گنان بردم که خدا ترسی در این مکان نباشد و مرا بجهت زوجه ام خواهند کشت «۱۴» پس ابی ملک گوسفندان و گاوان و غلامان و کنیزان گرفته با ابراهیم بخشید و زوجه اش ساره را بوی رد کرد .

سفر پیدایش ۲۰

ملاحق نظر تمام روز توبره بدوش ، عرق ریزان عصا زنان ، دور کوچه پس کوچه های تهران فریاد میزد :

« آی زری ، یراق ، کلاه ، قبا ، آرخلق میخریم ،

نمد کهنه ، لحاف کهنه ، گلیم پاره میخریم . »

سر شب که بخانه بر میگشت ، توبره اش را خالی میکرد و چیزهایی که خریده بود یکی یکی با احتیاط بر میداشت ، وزن میکرد ، بو میکرد ، و ارسی مینمود و پشت و روی آنرا با دقت دم چراغ میدید ، تا مبادا کلاه سرش رفته باشد . بعد سر قیمت آنها با زنش سارا مشورت مینمود ؛ چه او هم مثل شوهرش دلال بود و از این قبیل کارها سر رشته داشت . اغلب بعد از تبادل افکار از روی رضایت ریش بزی خاکستری اش را تکان میداد ،

و چشمهای ریزه پر مکرش از لای پلکهای ناسور از خوشحالی
میدرخشید .

یکروز غروب که وارد خانه شد ، دید دسته‌ای از خویشانش
در حیاط كوچك او جمع شده بودند ، صدای آه و ناله سارا
گوش فلك را کر میکرد . ربکا خاله‌اش او را که دید جلو
دوید و گفت :

« - :مشتلق مرا بده ، زنت پسر زائیده ! »

ملاحق نظر به عصایش تکیه کرد ، پشت خمیده خود را
راست کرد و لبخند روی لبهای قهوه‌ای رنگ باریکش نقش بست .
بعد آه عمیقی کشید و از خوشحالی اشك در چشمانش پر شد -
سه شب و سه روز جشن گرفت ، شیلان کشید ، داد در مسجدشان
به آواز بلند تورات خواندند ، و برای شام هم دو تا کله‌ماهی خرید .
اسم مولود جدید را آقابالا گذاشت و از فردا اهل محله در راه
و نیمه راه جلو او را میگرفتند و تبريك میگفتند . ملاحق نظر
از این پیش‌آمد دو سه سال جوان شد ، با گامهای محکم راه
میرفت ، زبان را دور دهانش میگرداند و میگفت :

زری ، یراق ، کلاه ، قبا ، آرخلق ، زیر جامه میخریم ،
« نمد کهنه ، گلیم یاره ، د شك کهنه ، لحاف یاره میخریم . »
حق هم داشت ، چه هر کسی بجای ملاحق نظر بود و سر
شصت و شش سالگی از زن چهل و چهار ساله بچه پیدا میکرد آنهم

پسر، خدا را بنده نبود، حالا ملاحق نظر اجاقش روشن شده بود، در خانه‌اش باز میماند و بعد از خودش پولی را که بخون جگر جمع کرده بود پسرش بجریان میانداخت و بر آن میافزود. از آنروز ببعد او و زنش فکر و ذکری نداشتند مگر آینده آقابالا. شبها را با سارا در اینخصوص مشورت میکرد. چیزیکه او را متوحش کرده بود این بود که روزگار تغییر کرده بود، راههای پرمفعت‌تری رندان پیدا کرده بودند: دلالی دور خانه‌ها تبدیل شده بود به مغازه‌های بزرگ؛ «کهنه‌قبا - زری - آرخلقی» اسمش را عتیقه فروش گذاشته بود؛ معامله‌های بزرگ بزرگ میشد؛ چیزهای صد دیناری يك لا دولا فروخته میشد، ملاحق نظر این ترقی را حس کرده بود. میدانست که او و زنش قدیمی‌اند و کسب آنها قدیمی است. ولی از طرف دیگر، عشق زندگی آباء و اجدادی او را پایبند محله کرده بود؛ و هر وقت این خیالات برایش پیدا میشد مثل این بود که از غیب صدائی سرزبانی باو میگفت:

«هر که از محله رفت هرهری مذهب شد!»

از این رو ملاحق نظر میل داشت که آقابالا تورات خوان بشود که هم بدر دنیا و هم بدر آخرتش بخورد. ولی سارا که چشم و گوشش باز شده بود و در خانه اعیان شهر آمد و رفت داشت، متجددتر از شوهرش بود. عقیده‌اش این بود که به آقا - بالا سرمایه بدهند و در خیابانهای خوب شهر مغازه خرازی باز بکند.

اول که بچه زبان باز کرد گفت . « پول ! » و این مایه امیدواری پدر و مادرش شد ، فهمیدند که نخم حلال است . ولی مباحثه پیشه آینده آقابالا سالها بین ملاحق نظر و زنش بطول انجامید . وقتی که آقابالا شش ساله شد ، اغلب نصایح پدرش را راجع به ثروت ، پول ، ترتیب بدست آوردن آن ، جلب مشتری ، طرز چانه زدن ، بازار کرمی ، جنگ زرگری و غیره با گوش و هوش میشنید و در همان سن لایق بود که با اقتصاديون درجه اول دنیا داخل مباحثه بشود .

یکشب ملاحق نظر خوشحالتتر از همیشه با کولبارہ بزرگش وارد خانه شد و بعاتد معمول ، یکی یکی چیزهائی که بچنگ آورده بود از توی توبره بیرون میآورد و به پسرش نشان میداد . قیمت خرید و فروش آنها را برای او تشریح میکرد ، دراین بین سارا وارد اطاق شد . ملاحق نظر برای اولین بار در زندگیش خندید و سه تا دندان کرم خورده زرد از دهنش بیرون آمد و گفت .

« - : نمیدونی چی گیر آوردم . . . يك تیکه جواهر ... ! »

سارا چشمهایش برق زد و گفت :

« - : بده به بینم . »

ملاحق نظر از جیب فراخش يك سرقلیان مرصع که دور آن نگینهای سبز و سرخ بود درآورد و با دست لرزان به سارا داد . سارا جلو چراغ نگاهی بآن کرد و هراسان پرسید !

« - : چند خریدی ؟ »

« - : نوزده زار و سه شاهی .

« - : مرا مسخره کردی؟

« - : هان . . . ؟

« - : اینکه اصل نیست .

« - : جان آقابالا ؟

« - : خاك بسر خرت بکنند . مگر ریشت را تو آسیاب

سفید کردی؟ نمی بینی بدل است؟ »

ملاحق نظر رنگ کچ دیوار شد ، سه مرتبه گفت : « اوی ،

وووی ، وووی . » و سکنه کرد .

سارای بیچاره بیوه شد ، به جوانمرگی شوهرش گریه کرد .

از دل و دماغ افتاد و خانه نشین شد . هزار و هفتصد تومان چهارهزار

پس انداز مرحوم ملاحق نظر و پانصد تومان دارائی خودش را به

اضافه دو قلابه الماس و يك سينه ريز مرواريد كه فروخت تومانی

دو عباسی تنزیل داد ، و همه وقت خودش را با یکدنیا امید و آرزو

صرف شمردن پول و تربیت بچه یکی یکدانه اش کرد . آقابالا

نه شبیه پدرش بود و نه شبیه مادرش ، دو تا چشم تفار بی حالت داشت

میان يك صورت گرد ، و مثل این بود که یهوه از تعجیلی که

در خلقت او داشت بینی او را کج کار گذاشته بود . ولی بنظر

مادرش آقابالا از حسن تمام بود . و بهمین جهت میخواست هر چه

زودتر دست او را جائی بند بکند تا پسرش از راه در نرود .

برای اینکار ، پیوسته با ریش سفیدان محله مشورت میکرد ، مخصوصن یکروز رفت پیش ملا اسمعیل جادوگر و فال گرفت . ملا اسمعیل خطهائی روی کاغذ کشید ، لای کتاب عبری را باز کرد و سرنوشت آقابالا را اینطور مختصر کرد : « طالع آقابالا مثل طالع حضرت یوسف است . یوسف بچاه اسیر شد . اما آخرش خلاص شد و کارش بالا گرفت . بطوریکه همه باو حسد میبردند . » بالاخره سارا فکرهایش را جمع کرد و آقابالا را سپرد به ملا اسحاق که نزدیک خانه شان دکان کهنه ورچینی داشت ، ولی برخلاف انتظار سر هفته نکشید که ملا اسحق پیش سارا از دست آقابالا یخه اش را پاره کرد ، و آب پاکی روی دست او ریخت و گفت :

« - : بیخود زحمت نکش ، این بچه چیزی نمیشود ، جوهر

ندارد . چون دیروز کله ذرتی را با صد دینار شیره شکسته . »

سارا با چشم گریان و دل بریان جریمه را پرداخت . بعد فکر کرد که آقابالا چون ته صدایش بد نیست برای خواندن تورات خوبست . و او را بدست خاخام محله سپرد . یکماه نگذشت که خاخام او را جواب داد . و در مدت یکسال که آقابالا را بدکان زرگری ، رفوگری ، عتیقه فروشی ، خرازی و حتا بجادوگر محله هم سپردند و به طلا شوئی هم فرستادند ، همه جا آقابالا را با افتضاح بیرون کردند و همه استادان فن از دست او به تنگ آمدند . آنوقت سارا پی برد که پسرش نااهل است و

پشت کار ندارد. بعد بنا به رأی ریش سفیدان محله او را بمدرسه برد و سفارشهای سخت کرد.

چیزیکه غریب بود گوش شیطان کر، آقابالا هر روز صبح زود ناهارش را برمیداشت و بمدرسه میرفت و شبها اغلب خیلی دیر بخانه برمیگشت. مادرش خوشحال بود که اقلن ایندفعه آقا بالا پشت کار پیدا کرده و شاید چندکلمه زبان فرنگی یاد بگیرد که بدرد آینده اش بخورد. علت دیر آمدن آقابالا را هم اینطور تعبیر میکرد: که تمام روز را درس خوانده و خسته شده، عصرها با بچه های مدرسه بگردش میرود. از این رو پاپی او نمیشد.

يك روز ننه طاوس دلال آمد بخانده اش و با اصرار و ابرام سارا را برای عروسی پسرش میزالقمان وعده گرفت، سارا هم به عروسی خانه رفت. نزدیک غروب بود که چهار نفر مطرب مرد با دَبَك و تار وارد خانه شدند. بمحض ورود کنار دیوار نشسته و رنگ گرفتند:

« دیشب که بارون اومد، خدا ای ای جانم

« یارم لب بون اومد خدا ای امان... »

درین بین پسر ده دوازده ساله ای که لباس مخمل ارغوانی خواب و بیدار پوشیده بود با کمر بند نقره زنگ بدستش گرفته بود، قر کمر میآمد، ریشه میرفت، معلق میزد، موهای سرش را از اینطرف به آنطرف میریخت و چشمك میزد. زنها و مردها

دست میزدند و غیه میکشیدند . ولی درین میان سارا بی اختیار نعره کشید :

« - : آقابالا ، الاهی داغت بدلم بماند ... این توئی؟ »

قر تو کمر آقابالا خشک شد ، صورتش را با هر دو دست پنهان کرد . همه اهل مجلس بهم ریختند ، پنداری که موش تو مسجد جهودها افتاده . دسته مطرب با تار و دنبک خودشان جیم شدند . آقابالا هم کم شد . ولی سارا از شدت اضطراب غش کرد و آن میان افتاد .

همه دور سارا جمع شدند ، بعد از آنکه بهوش آمد شموئیل پسر عموی پدرش افتان و خیزان او را بخانه رسانید و در راه سرگذشت آقابالا را برایش نقل کرد که دو سال است میرزا آقای معروف که سردسته مطربهای محله است آقابالا را گول زده و در دسته خودش برده و از آنوقت تا بحال آقابالا به بهانه مدرسه در محله های بالای شهر کارش رقاصی است . امروز بطور اتفاق در محله رسید و دمش توی تله افتاد . سارا فاصله بفاصله نفرین های آبدار به یسرش میکرد . بعد از آنکه شموئیل رفت سارا با چشمهای قرمز و سوخته اش مدتها به بدبختی خودش گریه کرد و گیش را چنگه چنگه کند . اتفاق در این شب آقابالا مست لایعقل دیرتر از معمول بخانه آمد و شام نخورده خوابید . فردا صبح همینکه آقابالا آمد برود سارا جلوی او را گرفت و گفت :

» - : میخام هفتاد سال سیاه بمکتب نری !

» - : من خودم میدانم.

» - : خاك بسرت كنند . حیف آن زحمتهای كه من به-
پایت كشیدم . عاقبت میکنم ، برو از همسالهای خودت یاد بگیر.
میرزا خلیل نصف تو است صاحب دو هزار تومان ثروت است ،
تو برو پای دنبك برقص !

» - : خودم میدانم . مگر چه عیبی دارد ؟

» - : الاهی جوانمرگ بشی ، پدرت هفتاد سال دور كوچه‌ها
نمدكهنه خرید و آبرویش را از دست نداد ، روزی هم كه مرد
هزار و هفتصد تومان پول گذاشت . هرچه پول نفره دستش
میآمد باندازه يك مو از كنارش میتراشید . يكوقت میدیدی سر
سال ده دوازده زار نفره جمع کرده . اما تو راه پول در آوردن
را بلد نیستی ، اگر پدرت میدانست كه تو پای دنبك معلق
میزنی ده سال پیش دق کرده بود . «

» - : عوضش كار من مایه ندارد . مایه‌اش توی كمرم
است ، مگر داود كه صد هزار تومان سرمایه دارد هفت دست
خانه ساخته اجاره میدهد از همین كار ترقی نكرد ؟ مگر یاقوت
كه پنج تا مغازه داره تو دسته نمیرقصید ؟ یحیا كه دواخانه
باز کرده یا ابراهیم جواهرفروش از همین راه مایه دار نشدند ؟ «
» - : آنها مثقالی هفتصد دینار با تو فرق داشتند ، فهمیدند

چکار بکنند اما تو قدر پول را نمیدانی، تو نمیدانی که دنیاست و پول، اول و آخر پول است، هر چه طلا و نقره در دنیاست باید دست کلیمی‌ها بیفتد، از اول دنیا این کار ماست. بیخود نبود که سامری گوساله طلا درست کرد و مردم آنرا پرستیدند. ما باید گوساله سامری بشویم تا دنیا به پایمان بیفتد. مگر مرحوم پدرت نمیکفت: باید از آب روغن بگیری، باید ازدهای روی گنج بشوی. در دنیا اگر حقیقتی هست آن پول است، تو دیگر نا سلامتی عقل رس شده‌ای. مگر نصیحت‌های پدرت از یادت رفته؟

» - : من خودم میدانم .

» - : تف برویت بیاید با مادرت اینجور حرف میزنی ؟
من عاقت میکنم . برو کم شو ، انشاالله ذریاتت ور بیفتد ، هر چه کلیمی بود تو سر شکسته کردی !
آقابالا با تغییر از خانه بیرون رفت .

• • • • •

هژده سال انری از آثار آقابالا پیدا نشد . هر چه مادرش از این و آن سراغ او را میگرفت کسی نمی‌دانست چه بسرش آمده . سارای بیچاره با چشم‌های سرخ و سوخته در خانه کثیف خود منفعت پولهایش را میخورد و از فراق آقابالا گریه میکرد ، باندازه‌ای بی‌تابی مینمود که همه اهل محله از بدبختی او متأثر شده بودند. درین مدت سارا مثل جوجه شیشک زده گنج اطاق کز کرده بود ، چشمهای آب چکوی او تار شده و موهای سفید ژولیده دور صورت او ریخته

بود. از دور، سرش مثل يك مشت پنبه بود که موش میان آن بچه گذاشته باشد. هر وقت يك نفر باسواد پیدا میکرد میداد حکایت یوسف و زلیخا را برایش بخوانند و هنگامی که هوای آقابالا بسرش میزد، پیراهن و تنبان پاره او را جلوش میگذاشت، زنجموره میکرد و مثل یعقوب آن را بسر و روی خودش میمالید. و خوشبختانه هنوز بوی فرزندش را ازین پیراهن و زیر جامه کهنه استشمام میکرد.

یکی از روزها ملا اسحاق افتان و خیزان بخانه سارا آمد. دستمال چرکی را باز کرد و از میان آن يك بغلی خالی عرق درآورده گذاشت جلو سارا. سارا پرسید:

«-: این چیز است؟»

«-: میدانی رویش نوشته: «شرکت آقابالا و اولاده کمپانی لیمتد،»

«- آقابالا اولاده چی یه؟»

«-: آقابالا در قزوین کارخانه عرق کشی باز کرده،»

«-: آقابالا را میگوئی؟»

«-: دیروز از قزوین آمدم، پسر را آنجا دیدم،»

«-: آقابالا را میگوئی؟»

«-: آره آقابالای خودمان، ماشاالله مرد بزرگ کردن-

کلفتی شده. دو تا بچه هم پیدا کرده و تجارتخانه ای دارد که ده هزار تومان سرمایه تویش خوابیده، من چون بی طاقتی شما را

میدانستم ازش پرسیدم که چطور شد که یکمرتبه در محله کم شدی، برایم نقل کرد:

« میان خودمان باشد با يك تاجر قزوینی روبهم ریختم و همانروز که با ننه‌ام حرفم شد رفتم بقزوين. یکسالی پیش او ماندم، بعد سرمایه‌ای بهم زدم و این دکان را باز کردم. »
 « - : آقابالا را میگوئی؟ »

« - : مگر عکسش را روی بغلی نمیبینی؟ »
 روی بغلی عکس مضحکی بود با چشمهای وردریده و دماغ کج. سارا بغلی عرق را برداشت بوسید، بدش چسباند و از ذوق گریه کرد. و بریده بریده میگفت: « میدانستم، ملا اسمعیل برایش سر کتاب باز کرده بود. طالع آقابالا مثل طالع حضرت یوسف بود، در چاه حبس شد، باو بهتان زدند... اما آخر کارش بالا گرفت. » بعد از ملا اسحاق پرسید:

« - : خوب، گفتم که خیلی پول جمع کرده؟ »
 « - : خودم دیدمش، میگویم بیست هزار تومان دارائی دارد، خیال داشت برود به فرنکستون. »
 « - : آقابالا را میگوئی؟ »

« - : بله، آقابالا را میگویم، آنوقت تو بیخود گریه میکنی که اولادت ناخلف شده. همانوقت که پیش من کهنه-ورچینی میکرد، میدیدم که نسبت به سنش بچه باهوشی است. خوب ما قدیمی بار آمده‌ایم بچه‌هایمان باهوشتر از ما هستند

و راه پول پیدا کردن را بهتر بلدند .
 « - : بمن میگفت که رقصیدن مایه ندارد چیزی از آدم کم نمیشود . »

ملا اسحق قوطی کوچکی از جیش در آورد . از آن گرد زرد رنگی ریخت کف دستش و انفییه کرد ، بعد از چند عطسه گفت : « خاك بسر پسر م که چهار سال است کهنه ورچینی میکند . » و بلند شد و رفت .

سارا تا مدتی بغلی عرق را جلوش گذاشته بود ، نگاه میکرد و خودش را خوشبخت‌ترین مردم دنیا حس میکرد . شب را از ذوق خوابش نبرد . فردا صبح زود کولبارهاش را برداشت و رفت پنج قران داد روی يك اتومبیل باری نشست . ظهر را نان و پیاز خورد و تنگ غروب همانروز خسته و مانده در قزوین پیاده شد . پیرسان پیرسان « تجارتخانه آقابالا و اولاده » را پیدا کرد .

جلو مغازه بزرگی رسید . همینکه وارد شد دید مرد کردن کلفتی دست توی جیب جلدقه‌اش کرده پشت میز نشسته و دو تا بچه مفینه کچل آنجا راه میرفتند . سارا جلو رفت بغلی عرق را روی میز گذاشت و گفت :

« - : آقابالا این توئی ؟ »

« - : ننه جون تو اینجا چه کار میکنی ؟ »

سارا دست کرد پستانهای پلاسیده‌اش را توی دست گرفت و گفت :

« - : شیرم حلال ! شیرم حلال ! »

قضیه میزان تروپ

بود وقتی مردی اسمش میزان تروپ ،
که از آدمیزاد بدش می‌آمد مثل ناخوش از سوپ .
هر وقت شکل آدمی از دور میدید ،
حالش بهم می‌خورد و رنگش می‌پیرید ،
در میرفت و هفت تا سولاخ غایم میشد ،
تا آدمه از مقابلش کم میشد .
همه اشخاص در نظرش مثل خرس و خوک ،
می‌آمدند و با هیچکس نمیکرد سلوک .
آنوقت‌هایی که هنوز حالش تغییر نکرده بود ،
دستی بالا زده بود ، زنی گرفته بود ؛
اما حالا دیگر از زنیکه هم خوشش نمی‌آمد ،
بهمین دلیل هم هیچوقت پیشش نمی‌آمد .
از زنیکه جدا می‌خورد و جدا می‌خواید ،
روزها می‌گذشت که روی زنش را نمیدید .
فقط وقتی که شهوت گریبانش را میگرفت ،
میرفت و گریبان زنیکه را می‌چسبید سفت .

اما بمحضیکه از او کام دل حاصل میکرد .
 لنگان لنگان از او جدا میشد و او را ول میکرد .
 يك روزی از روزها آثار حمل پدید ،
 در جفت آقای میزان تروپ گردید .
 بعد از چندی هم يك طفل از زنیکه بدنيا آمد ،
 اما میزان تروپ از بچه خودش هم بدش آمد .
 چه میشود کرد؟ این اخلاق دست خودش نبود ،
 اگر دست خودش بود اینطور نمینمود .
 يك روز که زنیکه میخاس رخت بشوره ،
 مرتیکه بهوائی که سر بچه را بجوره
 یواشکی او را ور داشت زد توی دیگ آبجوش ،
 بچه دوسه تا ونگ زد و شد خاموش .
 میزان تروپ بچه را برد خوابانید ،
 زنیکه هم علت مرکش را نفهمید .
 اما بعد از یکسال يك بچه دیگر تولید شد ،
 میزان تروپ با او هم مشغول همان معامله شد .
 وقتیکه بچه دومی زنیکه هم شد نطفه ،
 زنیکه از بخت بد خود شد در کله ،
 يك بوئی برده بود که شاید میزان تروپ ،
 بچه‌های او را میترکاند مثل توپ .

پس این دفعه که تولید مثل کردند، زنیکه بچه را مخفیانه برد و به خواهر خودش سپرد و سفارش کرد که: «ترا بخدا بهیچکس بروز نده که این بچه مال منست، مبادا شوهرم بفهمد و این یکی را هم بفرستد لای دست آن دو تا دیگر.» خواهرش گفت: «اگر چه هیچ دوئی نیست که سه نشه مطمئن باش که بهیچکس نخواهم گفت مگر بخود بچه، آن هم وقتی که پا بعقل گذاشت.»

«پس از بیست سال آزرگار،

بیچاره میزان تروپ پیر شده،
علیل و بدبخت و زمینگیر شده.
هنوز هم از آدم و آدمیزاد متنفرست،
صبح تا الهی شام مشغول غرغراست.
در را به روی خودش کیپ بسته بود،
توی خونه تنها گرفته بود نیشسته بود.
اگر چه درد و محنتش بود خیلی زیاد،
خوش و بیگانه را پیش خودش راه نمیداد.
کنار لمبرش يك دنبل نیش کشیده بود،
تمام دندانهایش کرم خورده بود و ریخته بود،
مخفی نماند که مردم هم از او،
بدشان میآمد مانند خود او،

این بود که کسی نمی‌آمد احوالش را بپرسد ،
 احدی را نداشت بفریادش برسد .
 خلاصه قوای بدنیش تحلیل رفته بود ،
 مثل بوف کور تنها و غصه دار نیشسته بود ؛
 که يك مرتبه در زدند و يك جوان رشید ،
 وارد شد و از خوشحالی داد میکشید ،
 که : « ای پدر من اولاد تو هستم !
 » سالهاست که در پی تو گشته‌ام !
 » در آسمان می‌جستم در زمین ترا یافتم ،
 » بیا پدر جان تا دورت بگردم . «
 بعد پرید و پیشانی میزان تروپ را بوسید ،
 همانجا تنگ دل او تمرکید .
 گفت : « آیا خوب نیست بچه جوانی تو ،
 » پهلویت بنشیند بشود عصای پیری تو ؟ «
 پدرش گفت : « مرا خیلی خوش آمد از آمدنت
 » هزار جان گرامی فدای يك قدمت .
 » عجالتن برخیز جانم دیگ بزرگ را بگذار بار ،
 » کمکی بکن به این پدر بیمار ،
 » دنیا و آخرت را با این حرکت بخر ،
 با حور و غلمان محشور شو از جوانیت لذت ببر ! «

پسر بلند شد سر دماغ .
 ديك را آب گیری کرد گذاشت روی اجاغ .
 تویش يك چارك خرده برنج زرچه ریخت ،
 هیزم زیرش چپاند و هی فوت کشید .
 همینکه ديك غل غل جوش آمد ،
 میزان تروپ عصای خود را برداشت و پهلوش آمد .
 پسرش که دولا شد ديك را بهم بزند ، میزان تروپ يك
 پشت پا باو زد و عصا را فشار داد روی کمرش و پسر رشیدش، مك
 رفت توی ديك و میزان تروپ در ديك را گذاشت . روح پسر
 رفت و با حور و غلمان محشور شد .
 آنگاه میزان تروپ چپق خود را چاق کرد و چنین گفت :
 « من در تمام عمر از بچه بیزار بوده‌ام ،
 « زنم بمن حقه زده بود نگهداشته بود يك بچه‌ام ،
 « من هرچند که پیر و علیل شده‌ام و بیمار ،
 « نیستم از اصول عقاید خود دست بردار ،
 « این پسر آخری را هم خوب شد فرستادم بدرک
 « زیرا در این دنیا نمیخام از کسی کمک حتی از فلك ! »

قضیه وای بحال نومچه

همانا حقوق مفصلة الاسامی ذیل برای نگارندگان محترم کتاب مستطاب و غوغ ساهاب تا ابد در تمام ممالك مکشوف یا نامکشوف کره زمین ، و در تمام کرات دیگر منظومه شمسی ، و در تمام منظومه های دیگر عالم ، و در تمام عالمهای دیگر ، محفوظ میباشد . و اگر خدا نکرده زبونم لال ، زبونم لال ، گوش شیطان کر ، هفت قرآن در میون ، نفری از انفار و بشری از ابشار به يك گوشه از احدی از این حقوق تخطی بکند ، دیگه هیچی ، خر بیار و باقالی بار کن !

مقصود اینستکه جونم واسه شما بکه آقام که شما باشید، **وای بحال** آن کسیکه بدون اجازه کتبی رسمی نگارندگان محترم کتاب مستطاب و غوغ ساهاب ، تمام یا قسمتی (حتی يك کلمه) از این کتاب را چاپ کند ، یا ژلاتین کند ، یا از روی آن نسخه خطی ور دارد ، یا سرمشق بنویسد . وای بحالش اگر جز به ترتیب فوق این کتاب را ترجمه ، تقلید ، تضمین ، یا استقبال کند یا امانت بدهد یا از روی آن فال بگیرد .

وای بحالش اگر به انتشار غیر قانونی مندرجات آن بوسیله

اشاره چشم و ابرو ، یا نجوا ، یا نعره ، یا مراسله با پست شهری
یا پست ایالتی یا خارجی . یا تلیفان یا تیغلاف با سیم و بی-
سیم ، یا رادیو ، تلهویزیون یا تلهپاتی مبادرت کند !

وای بحالش اگر از این کتاب تعریف کند ، یابد بگوید ،
یا در باره آن مقاله انتقادی بنویسد ، یا نطق کند ، یا آنرا
مسخره کند ، یا برایش متلک بسازد !

وای بحالش اگر از روی این کتاب مستقیم یا غیر مستقیم
درام ، تراژدی ، کمدی ، اپرا ، اپرت ، اپراکامیک بنویسد ، یا
پهلوان کچل ، لانترن ماژیک . میکی ماوس ، سینما خاموش ،
سینما سونور ، سینما گویا ، سینما رنگی ، سینمای دارای دو بعد ،
سینما سه بعدی ، سینما چهار بعدی ، سینما پنج بعدی . . .
سینما . n بعدی بسازد !

وای بروزشمارش اگر از روی مندرجات آن تصنیف یا
سمفونی بسازد ، یا صفحه گرامافون پر کند ،

وای بروزشمارش اگر از روی آن یرده نقاشی ، کاریکاتور ،
مینیاتور ، موزائیک ، کارت پستال آرتیستیک یا مجسمه بسازد .
یا تذهیب یا منبت کاری ، کنده کاری ، و برجسته کاری کند !

وای بحالش اگر پیش رو ، یا پشت سر نگارندگان محترم
بی مانند آن بد بگوید یا اظهار معلومات کند ، یا نسبت بایشان
هتک شرف یا سوء قصد بنماید ، یا ایشان را مورد هیپنوتیزم

یا مانیتیزم قرار بدهد یا روح ایشان را احضار کند .
در خاتمه وای بر حال و روزگارش اگر در خریدن و
 پروپاگاندا کردن کتاب مستطاب و غوغ ساهاپ اهماال بکند یا
 با اعطای جایزه نوبل به یاأجوج و مأجوج و غومپانی مخالفت
 بورزد .



قضیه عشق پاک

اول بارها همه جانورها ،
میشوند مست و اختیار از کفشان رها ،
میروند دنبال عیش و عشق بازی ،
منهم بودم جوان ، اما نبودم راضی .
قلم شی ای دست جنایتکار طبیعت بوقلمون !
بگردی ای دنیای دون واژگون و کن فیکون !
بسی روزها له له زنان من دویدم ،
دنبال ضعفا هی بو کشیدم .
تا اینکه بیرون شهر در آسیا ،
پسندیدم دختر مشدی رضا .
غروب دور از چشم اغیار ای پسر ،
بوی گلها در هوا میزدند بال و پر .
بلبل چهچه میزد روی شاخه ها ،
ابرها تیکه پاره بود روی هوا .
محبوبه من درون آسیا ،
شده بود پنهان مثل دختران با حیا .

قلب من در قفس سينه تنگنا ،
 طپشان موحشی انداخته بود راه .
 اشعار ويكتور هوگو و لامارتين ،
 ميخواندم من همچو عشاق حزين .
 دامن گريه نمودم پس رها ،
 كوله كوله اشك ميریخت از اين چشمها .
 هيچكس نبود حال من را به بينه ،
 يا كه يكدم پهلوی من بنشینه .
 قدم برمیداشت گلچین گلچین ،
 اشك من میریخت و تر میکرد زمین .
 ناكهان معشوقه آمد برون از آسیا ،
 من گفتم : « ای بارك الله مرحبا !
 چرا باین دیری آمدی تو اینجا ؟
 « منكه از عشقت شده ام چون دوك سیاه .
 او گفت : « ای جنایتكار چنین مگو سخن !
 « با من ژولیده پر رنج و محن .
 « من بی آلايش بودم آوخ آوخ ،
 « تو مرا بغل گرفتی و جستی همچو ملخ .
 « روی لبهایم را گزیدی همچو مار ،
 « پیش فامیل محترم بردیم وقار .
 اینها را میگفت اما دست مرا میمالید و میکشید ،

رفتیم تا شدیم در صحرا از چشم اغیار ناپدید .
 نوى كودالى يك حلقه چاه غایم شدیم ،
 پهلوى يك اسب مرده غلت زدیم . . .



صبحش دردی گرفت در اسافل السفلايم ،
 رفتم پیش حکیم او گرفت نبض پايم :
 پس اخمش را کشید نوى هم گفت : « اى شیطونك
 » کارهای ناشایست کرده‌ای تو بیشك .
 « متأسفانه چاره این درد همیشه با دوا ،
 برو از دعا نویس بگیر دعا ،
 » چونکه کارت گذشته از معالجه ،
 « هی ورجه ، هی ورجه ، هی ورجه ! »

قضیه میزان العشق (مبحث علمی)

بر ارباب علوم پوشیده و مخفی نیست که علمای علم فیزیک
آلاتی ساخته و میزانهایی وضع کرده‌اند که حالات و کیفیات
گوناگون اجسام و مواضع مختلف را بما نشان میدهد . اسم اغلب
این آلات به «متر» منتهی میشود مثل ترمومتر ، بارومتر ، دانسیومتر ،
پیرومتر و غیره . مثلن برای سنجش حرارت بدن کافی است که
شیشه مدرج بلوری را که میزان الحراره (گرما سنج) میگویند ،
در زیر زبان یا زیر بغل یا جای دیگر فرو ببرند و چند دقیقه انتظار
بکشند ، آنوقت جیوه که میان لوله از حرارت کلافه میشود راه
میافتد و جلوی يك نمره میایستد و از روی آن درجه حرارت تن
را میفهمند . مثلن میزان الهوا یا بارومتر از روی فشار بار هوا
که بسطح جیوه وارد میاید انقلابات هوا را قبلن تعیین میکند.
پس معلوم میشود که برای هر حالت و انقلابی میزانی معین شده ؛
حال میخواهیم بدانیم برای این انقلابی که در بدن انسان تولید
میشود و عمومن آنرا عشق مینامند میزانی معین شده و آیا ممکن
است میزانی برایش تعیین نمود یا نه ؟ در جمعه بازارهای اروپا
يك میزان العشق وجود دارد که از روی حرارت دست ، مایع

قرمزی که در شیشه‌ای هست حرکت میکند و در مقابل درجهائی میایستد که جلوی آنها بطور تمسخر نوشته شده: عشق پر حرارت، یا عشق گول خورده، یا عشق شدید و یا گذرنده و غیره، و از این قبیل مزخرفات. ولی چنانکه ملاحظه میشود، این میزان برای تفریح است و صورت عملی و جدی ندارد. زیرا وقتی که يك زن و مرد دست یکدیگر را گرفته‌اند، چشم‌هایشان کلوچه شده؛ قربان صدقه یکدیگر میروند، ما نمیتوانیم بطور تحقیق قیاس بکنیم که تا چه اندازه بهم علاقه دارند و آیا ممکن است علاقه آنها را با هم سنجید یا نه. البته میزان پرداخت پول هم دلیل نمیشود؛ چون يك نفر ممکن است متمول باشد و سخاوتمند، و دیگری لات و خسیس: پس از روی پول نمیشود میزانی برای عشق قایل شد. اگر بخواهیم حرفهای آنها را میزان قرار بدهیم مثل: قربانت بروم، تصدقت بشوم، برایت من میمیرم؛ خواب بچشم نیاید؛ ترا بقدر یکدنیا دوست دارم؛ بعد از آنکه آب وصال یا حرمان بر آتش عشق ریخته شد؛ مشاهده خواهیم کرد که همه اظهارات آنها دروغ بوده. پس بطور تحقیق درجه و میزان عشق یکنفر را که بیشتر سر زبان دارد و شارلانی میکند با یکنفر که پخته است و کمتر اظهار میکند نمیتوانیم بسنجیم و از یکدیگر تمیز بدهیم. مثلاً دو جوان به يك دختر اظهار عشق میکنند؛ یکی از آنها قنبرك در میاورد، اشك میریزد، غش و ریه میرود، و بازی در میاورد. ولی دیگری که بقدر او کهنه

کار نیست و سر زبان ندارد کلاهش پس معرکه میماند . زیرا بطور تحقیق ضعیفه گول آنجوان چاپلوس را میخورد . در این صورت آیا میتوانیم قضاوت بکنیم که عشق کدام يك از این جوانها نسبت باین ضعیفه بیشتر بود ؟ آیا میتوانیم بگوئیم که جوان شارلاتان بیشتر این ضعیفه را دوست داشت ؟ ولی پیران ما از قدیم گفته‌اند که : « تب تند عرقش زود درمیاید » چه بسا اتفاق میافتد که اینطور جوانهای پرحرارت درجه عشقشان فورن تنزل پیدا میکند و به صفر میرسد . البته چون موضوع ما علمی است کاری بنتایج اجتماعی این موضوع نداریم که حق با کدام يك است . و آن دختر خوشبخت یا بدبخت میشود این هم بما مربوط نیست . فقط میخواهیم میزانی برای عشق این دو نفر پیدا کنیم که اساسش بر روی احساسات باشد . آیا چنین میزانی ممکن است ؟ در جواب میگوئیم : بلی ، و آن میزان عبارت است از : « شلاق در ملأء عام » ! ممکن است که خوانندگان محترم موضوع را جدی تصور نکنند ، ولی پس از اندکی تأمل خواهند دید که موضوع جدی بلکه عملی است و این مقیاس روی احساسات قرار گرفته . برای اثبات مدعای خودمان همان مثل فوق را ذکر میکنیم : حال آن ضعیفه و آن دو جوان را که یکی از آنها شارلاتان و دیگری بی زبان است در نظر بیاوریم ؛ هرگاه برای میزان عشق معشوقه ، چند ضربه شلاق ، مثلن ده یا بیست ضربه شلاق در ملأء عام قابل بشوند آنوقت دو جوان عاشق را حاضر بکنند و به آنها پیشنهاد

بکنند. هر کدام حاضر به تحمل ضربه‌های شلاق شدند واضح است که او بیشتر ضعیفه را دوست دارد. اگر هر دو حاضر شدند آنوقت میشود ضربه‌های شلاق را بمزایده گذاشت و در میان چندین عاشق آنکسیکه بیشتر از همه پوست کلفت‌تر بود و بیشتر شلاق خورد معلوم میشود عشقش بیشتر است و او شایسته ضعیفه میباشد. البته اگر دو زن یا بیشتر عاشق مردی بشوند با همین طریقه، و یا بوسیله در جوال کردن و سنگسار نمودن ایشان درجه عشق را میشود بدست آورد. چنانکه ملاحظه میشود این امر حسی است و خیلی کمتر از طرق دیگر اشتباه بر میدارد. کشف علمی میزان‌العشق در محافل علمی و دنیای علوم بی‌اندازه مهم است. از آن گذشته اهمیت آن در حیات انفرادی و اجتماعی نیز بر همه عالمیان معلوم و واضح میباشد.



قضیه اسم و فامیل

منوچهر و عبدالخالق دو برادر بودند
شمس‌النهار و رزماری هم دو خواهر بودند .
این دو خواهر به اون دو برادر شوهر کردند ،
و فامیلی تشکیل دادند که محشر کردند :
منوچهر شد شوهر عزیز شمس‌النهار ،
عبدالخالق ، رزماری را گرفت در این روزگار .
حالا منوچهر و عبدالخالق علاوه بر برادر ،
گردیده‌اند باجناغ یکدیگر .
همچنین شمس‌النهار و رزماری ،
با یکدیگر شده‌اند هم خواهر هم جاری ؛
عبدالخالق ضمنن میشود آئیزنه شمس‌النهار ،
منوچهر هم آئیزنه رزماری ... چرا میخندید ؟ زهرمار! (۱)

(۱) یکی از صنایع قضیه ایه آنست که شاعر يك مطلب را اتفاقن دوجور بسازد ولی نتواند تشخیص بدهد که کدامش بهتر است ، و همان جا وا بماند .
این صنعت موسوم به صنعت لطف تردید یا لطیف الطرفین میباشد و ابیات ذیل یگانه نمونه آن است :

(بجای شش سطر آخر قضیه فوق) ،
منوچهر عبدالخالق حالا هستند هم باجناغ هم برادر ،
شمس‌النهار و رزماری نیز هستند هم خواهر هم جاری یکدیگر
در نتیجه این وصلت منوچهر ضمنن میشود آئیزنه رزماری ،
عبدالخالق هم آئیزنه شمس‌النهار ... چرا میخندید کوفت‌کاری !

قضیه اختلاط نومچه

یاجوج - : آقا معجوج ، حوصله داری يك خورده با هم
اترويو كنیم ؟

ماجوج - : چرا ندارم . ولی اگر این دفعه اسم من را
از ته امعاء غلاظت معرب کردی نکردی .

یاجوج - : ای به چشم ! خوب بگو بینم تو راجع
بمعلومات خودمان پیسی میستی هستی یا اوبتی میستی ؟

ماجوج - : نفهمیدم چی میگی . واضحت حرف بزن .
یاجوج - : کتاب مستطاب «وغ وغ ساهاب » را میگویم .
میخواستم بدانم بعقل ناقص تو چه میرسد . آیا گمان میکنی
خوب کتابی شده است ؟

ماجوج - : البته ، صد البته ، هزار و يك البته ، کتابی که
از فکر بکر و معلومات و تجربیات فراوان و ذوق سرشار و بی
نظیر تو بزرگوار پدیدار شده باشد سگ کی باشد که کتاب
فوق العاده خوبی از آب در نیاید . مخصوصن که من نیز با
زبان بسته و قلم شکسته خودم دستی توی آن برده باشم !
یاجوج - : آیا تصور میکنی که خوب فروش برود ؟

ماجوج - : این سؤال را از من نباید بکنی . از آقای محترمی باید بکنی که پدر بر پدر کتابفروش بوده و از این راه ده ها هزار تومان پول حلال بدست آورده و تجربیات کافی و شافی حاصل کرده باشد . ولی رویهم رفته گمان مندم که از بعضی کتابها بهتر فروش برود .

یاجوج - : یعنی از کدام کتابها ؟

ماجوج - : کتب ارکان اربعه .

یاجوج - : کتب ارکان اربعه چه باشدی ؟

ماجوج - : همانا گروهی معتقدند که خدای اسرائیل در روز هفتم که کارخانه خلقت را تعطیل کرده و فکرش فراغتی یافته بود سر تا پای عالم را ورنده کرد ، دید فقط در آفرینش يك نکته ناتمام مانده است و آن اینست که در رشته معنویات پروگرام صحیحی وضع نشده است . این بود که در روز هشتم ، اول آفتاب ، آستین قدرتش را بالا زد و نیم ساعتی بطور فوق العاده کار کرد و شالوده معلومات بشر خاکی را ریخت و این بنای با عظمت را بر روی چهار رکن رکن استوار نمود و عمل آفرینش را باین وسیله کامل کرد .

یاجوج (با اشتیاق) - : کدام است چهار رکن رکن معلومات

روی زمین ؟

ماجوج - : تحقیق ، تاریخ ، اخلاق ، ترجمه .

یاجوج (نومید ، زیر لبکی با خودش) - : در « وغوغ

سahاب ، همه چیز پیدا میشود غیر از این چهار تا !
 ماجوج - : همانا من سخنان زیر لبکی تو را به گوش
 هوش شنیدم و اینك بزبان حال تصدیق مینمایم . اما باید اضافه
 کنم که آنچه گفتی و در سفتی نباید موجب دلسردی تو و امثال
 تو گردد ؛ زیرا هر کس اراده کند میتواند کتابی بر وفق یکی
 از این ارکان صادر کند ، و برای اینکار باید همانگونه رفتار کند
 که آن پدر پیر به پسر خود دستور داد .

یاجوج - : چگونه بود آنك ؟

ماجوج - : « آورده اند که پیر مردی مجرب ، هنگام
 نزع پسر را نزد خود خواند و بدو گفت : هان ای فرزند دلبند
 اگر تو را نه بنیه حمالی در تن و نه ذوق تحصیل در سر باشد
 همانا بهتر آن است که یکی از چهار کسب را اختیار و خود
 را بدان وسیلت صاحب اعتبار کنی ، دو روز زندگی را به بندگی
 نگذاری ، بلکه عمری به خوشی بسپاری ، مال و جاه بکف
 آری و پس از مرگ مرده ریگ بسیاری برای اعقاب خود بر -
 جای گذاری . اینك آنچه بتو میگویم نتیجه سالیان دراز تجربت
 تلخ است ، زیرا مرا در کودکی از آنجا که آوازی خوش بود
 بر حسب وصیت پدر قاری کردند ، و يك عمر به نکبت و خواری
 بسر آوردم ، لکن از بسی جایها گذر کردم و بر بسیاری مردمان
 نظر ، عاقبت به یقین دریافتم که هیچ چیز در این دنیای دون به
 از یکی ازین فنون نباشد که آن : تحقیق و تاریخ و ترجمه و
 اخلاق است .

« اول - هان جان فرزند ، اگر خواستی محققى دانشمند شوى چنانكه خلايق نوشته‌هايت را به اشتياق بخرند و به رغبت بخوانند ، و نامت را در هر مجلس با احترام تمام بر زبان برانند ؛ نخست نيك بنگر كه از زمره محققين مشهور کدام يك در شهر تو سكونت گزيده است ، و آيا در نزد مردمان ديار تو قرب و منزلتى دارد يا چون من مفلوك و خوار است . هرگاه صورت اول شامل حالش و كار جهان بر وفق مراد و اقبالش باشد ، مدتى در نزد او استاز بده ، يعنى بى آنكه كوچكترين امارات حيات از خود بمنصه ظهور رسانی در گوشه مجلس او بنشين و بادمجان گرداگرد قاب بچين ، دنب او را در بشقاب بگذار و خود را در شمار فدائيان وى در آر ، تا كارت سكه كند و پيازت كونه . سپس نام چندین كتاب قطور عربى را از بر كن و بتقليد آنان عباراتى چند بر رشته تحرير بكش ، و بويژه التفات كن كه حتا يك صحيفه ات از نام نامى آن كتب تهى نباشد . هرگاه به جملاتى رسيدى كه معنى آنرا درست نفهميدى هيچ وانمان بلكه بى پروا آنرا در نبشته خويشتن بگنجان و بدينگونه ييكانه را از ترس بلرزان و خودى را از حسد و غبطه برنجان .

« دوم - اما تاريخ خود شعبه‌اى از تحقيق است كه مستلزم افكار دقيق است . چنانچه اقدام باينكار كنى ، نيكوست اندكى زبان خارجى بدانى تا بمقامات بلند رسيدن بتوانى به آسانى

و بدانکه همینقدر که در سنوات اتفاقات مهم اشتباه نمودی در زمره خاصان این فن برای خویشتن جائی ربودی . دیگر کاریت نیست جز آنکه مطالب دیگران را در قالبی دیگر ریزی و با عبارات و اصطلاحاتی از آن زبان خارجی بر آمیزی ؛ یا اساسن واقعهای در مخیله خویشتن بسازی و کتابی با حواشی مفصل در آن باب پردازی . اگر هم از قوه ابداع یکباره خود را بی بهره بینی ، همانا توانی که در گوشه‌ای بفراغت بنشینی و بیهوده زحمت نبری و افکار و عبارات دیگران را عینن باسم خود برشته پانویس درآوری .

« سوم - اما ترجمه - چون چند ماهی در یکی از مدارس رفته باشی و چند کلامی از يك زبان خارج مذهب آموخته ، بحدی که بتوانی فقط اسم نویسنده کتاب یا عنوان مقاله‌ای را بخوانی ، میتوانی خود را در زمره مترجمین مشهور بچپانی . پس بکوش تا بدانی فلان کتاب از کیست و در باره چیست ، آنگاه هرچه دم قلمت بیاید غلطانداز بنویس و بنام نامی نویسنده اصلی منتشر کن ؛ هرچه خواستی از قول او بساز و هیچ خود را مبارز ، ضمنن سعی باش که در همه مقالات مهم اجتماعی ، فلسفی ، علمی و یا افسانه‌ها ، تئورها و رومان‌های مشهور میشل زواگو ، آلفرد دوموسه ، ویکتور هوگو ، موريس بلان ، لامارتین و امثال ایشان عبارات شورانگیز عاشقانه بکنجانی ، و هیچ صفحه ترجمه تو خالی از فرازهایی مانند « آوخ ، آوخ ، » ، « عشق گرم ، »

«روح لطیف»، «دل سنگ» و «پرتوماه» نباشد. اگر چنین کردی محبوب القلوب خوانندگان معظم و کرامی شوی و با اجناس لطیفه شادکامی کنی.

«چهارم - اخلاق و فلسفه است، که اگر هیچیک از آن کارها که پیش گفتم از تو ساخته نباشد فیلسوف و اخلاق نویس بشو. زیرا این فن را اساس و مایه‌ای در کار نیست، همینکه چند لغت قلنبه از بر کردی هر کجا رسیدی آنرا تکرار کن و در خلال سطور همه نوشته‌هایت بکنجان. البته آب و تاب لازمه آن است. همواره از مطالب قلنبه و پیچ در پیچ دم بزن و دل و روده خود و شنوندگان را بر هم بزن، تا بگویند دربای علوم و واقف بر مجهول و معلوم.

«هرگز فراموش نکن که اگر از اهمیت عصمت در جامعه، و شئون اخلاقی عالم بشریت، و اینگونه موضوعهای بزرگ‌ظاهر و پوچ باطن در نوشته‌ها و گفته‌ها، با مناسبت و بی مناسبت، در خواب و بیداری، دم بزنی، دیری نمیگذرد که ملقب به لقب فیلسوف دانشمند، و مصلح اجتماعی خواهی شد. نامت بر سر زبان مرد و زن خواهد بود و نانت در روغن.

«همانا نکته اساسی که باید در نظر داشته باشی این است که هرکدام از این چهار فن شریف را که خواستی انتخاب کنی متقدمین خود را فراموش مکن. حتمن خودت را یکی از

بزرگان معاصر یا قدیم که احترامش مسلم است و بنیان شهرتش محکم ، پیوسته کن ، تا در پرتو نام او نام تو نیز چون آن « لبلاب ضعیف شود که چندی پیچد بدرخت ارجمندی در سایه وی بلند گردد و مانند وی ارجمند . » اگر متقدمین از معاصرین باشد در مجامع صرف شام و صبحانه یا ناهار و عصرانه که منعقد میکنی با تکریم و خوشروئی سخت از ایشان پذیرائی کن . خود را بدروغ کوچکتر و خاکسارتر از آنکه هستی در مقابل ایشان وانمود کن ، با اشاره مستقیم و نامستقیم از آثار ایشان اظهار اطلاع ، و تمجید کن ، در مقابل هر اشاره ایشان سر فرود بیاور و صورت حق بجانب بخود بگیر . اگر در خارج خواستی به تنهایی عکس برداری چند جلد کتاب قطور در هر طرف و در پیش رو بگذار و دست راست را زیر چانه جا داده نگاهت را به نقطه نامعلومی در زوایای آسمان معطوف کن تا هر کس عکس جمالت را بدیده عبرت بنگرد به زبان حال گوید : « این مردی صعب فکور است ! » و چون چنین کردی بر سر هر سفره لقمه های چرب پیشت گذارند و همچون قوم و خویش شمارند زنهار اگر کنی فراموش . نامت ز جهان شود فراموش . همه زحمات بهدر خواهد رفت و عمرت بیهوده بسر . نظری بر اطراف خود کن و ببین چگونه مشاهیر امروزه همین راه را پیموده و سود آنرا ربوده اند . معلومات اربعه را احتکار کرده و بکمک شهرت

متقدمان برای خود اسمی بدست آورده اند . و پس از چندی خرده خرده خود را از استادان خویش هم بالاتر شمرده ایشان را بهیچ نمیگیرند و عاقبت لقب ادیب اریب و دانشمند شهیر و یگانه فرزند ادب پرور و فیلسوف هنرمند را به دمب خود می-بندند و استفاده‌های مادی مینمایند .

« پدر چون سخنان خود را بدینجا رسانید چانه انداخت و رخت هستی بسرای نیستی کشانید .

» اما پسر شقی هر چند ضعیف‌البنیه بود اندکی در گفته-های پدر غور نمود . عاقبت پستک حمالی را بر پشت خود استوار و در گوشه سبزه میدان شروع بکار نمود و تا آخر عمر بار میبرد و بدان افتخار میکرد»

ماجوج - : این حکایت بما چه تعلیم میدهد؟

ماجوج - : این حکایت بما تعلیم میدهد که حدود نویسندگی از ابتدای خلقت به همین چهار موضوع محدود شده است و هر کس در غیر این موضوعها سخنی بگوید و خود را نویسنده بداند باید سرش را داغ کرد .

ماجوج - : پس چرا جایزه ادبی نوبل را تا کنون هیچیک از محققین ، مورخین ، خوش اخلاقی نویسان و مترجمین نبرده‌اند؟

ماجوج - : الله اعلم بس سواب ! اما به کمان من جایزه نوبل برای کتابهایی است که با واجد بودن بالاترین ارزش

ادبی ، در همان حال در خور فهم عوام کالانعام باشد . مثلن کتاب مستطاب «وغ و غ ساهاب» .

یاجوج - : (ناکهان) . مخارج این کتاب چقدر شد ؟
 ماجوج - : همانا برای کتاب مستطاب «وغ و غ ساهاب»
 دو قسم مخارج مختلف بعمل آمده . مخارج مادی و مخارج معنوی .

یاجوج - : مخارج مادی کدام است ؟

ماجوج - : مخارج مادی را میتوان بطور تخمین حساب کرد که چقدر شده . این مخارج به شکل پول نقد بوده و در نتیجه هفته ها و ماهها جان کردی کندن بدست آمده و در عرض چند روز کوتاه مثل آب روان از کیسه فتوت غومیانی بدر رفته است . و بطور کلی از بابت های ذیل پرداخته شده است :
 کاغذ مسوده ، کاغذ پاک نویس ، دسته قلم ، سر قلم ، مداد سیاه ، مداد سرخ ، مداد غوپیه ، جوهر (چندین رنگ) ، دوات ، کاغذ آب خشک کن ، میز تحریر ، صندلی تحریر ، لیوان آب ، یخ ، يك عدد وغ و غ ساهاب (از کلاب شیکری) ، کرایه درشکه ، کاغذ چاپ ، کاغذ جلد ، حمالی ، اجرت چاپ ، اجرت غلط گیری (که چون غلط گیری را خودمان انجام دادیم ، این اعتبار را برای صرف لیموناد و آبجو در ضمن غلط گیری بکار زدیم) ، اجرت صحافی ، قمیسیون فروش و غیره و غیره ،

روی هم رفته با حساب دقیق بیغرضانه ، بهر جلدی از این کتاب مستطاب دو ریال (قران) مخارج مادی تعلق گرفته است .

یاجوج - : (با دهان باز) . فقط دو قران ؟ من خیلی کتابها را دیده‌ام که از حیث چاپ ، حجم ، جنس کاغذ ، و سایر خواص مادی ، انگشت کوچیکه « وغوغ ساهاب » هم نمیشدند ، با وجود این يك کتابفروشی آنها را بقیمت پنج ریال و شش ریال میفروخت و بسر جد مطهر يك آقا سید محترمی که حاضر و ناظر بود قسم میخورد که ضرر میکند و آقا سید هم حرف او را تصدیق میکرد مثل این بود که از ته و توی کار او خبر دارد .

ماجوج - : حرف مرد یکی است . اگر شاه رگم را بزنی ، بیش از دو قران تمام نشده که نشده . جلدی دو ریال هم که میگویم در صورتی است که متصدی چاپ « وغوغ ساهاب » يك کتابفروش متخصص نبوده و خود این ناتوان بوده‌ام که از این فن شریف بوئی نبرده‌ام و چپ و راست یا کلاه سرم رفته و یا گشاد بازبها و ناشیگریهای بیجا کرده‌ام . یقین دارم اگر يك کتابفروش متخصص این کار را بر عهده گرفته بود عین همین چاپ برایش در حدود نصف این مبلغ تمام می‌شد ، یعنی يك قران .

یاجوج - : (متحیرانه) . خوب . فرمودید مخارج « معنوی »

هم کرده اید . این یعنی چه ؟ من تا حالا چنین اصطلاحی به گوشم نخورده بود .

ماجوج - : شما مگر خدا نکرده از آن طبقه از مردم هستید که تا چیزی حسی و قابل لمس پیدا نشود بوجود آن معتقد نمیشوید ؟ آیا چیزهایی که الان برای شما خواهم شمرد از کیسه عمر ما نرفته و آیا کیسه عمر از آن کیسه ترمه سیاهی که پول خورده‌ها مان را توش میگذاریم خیلی مهم‌تر نیست ؟ چقدر انرژی سلولهای دماغی خودمان را برای پیدا کردن موضوع این قضایا و پروراندن آن و به کلام سپردن آن صرف کرده‌ایم ! چقدر عصب و رتین چشمهای کور مکوری خودمان را فدای مراحل نوشتن و پاک نویس کردن و غلط‌گیری و چاپ آن کرده‌ایم ؟ چقدر بر عضلات نازنین انگشتان و بازوان خودمان برای سیاه کردن و پس و پیش کردن این اوراق زحمت تحمیل کرده‌ایم ! عضلات پای خودمان را چقدر به سگ‌دوهای خسته‌کننده وادار کرده‌ایم ! چانه نازک نارنجی خودمان را چند هزار مرتبه برای خواندن ، انتقاد کردن ، تصحیح ، چانه زدن با این و آن ، و سروکله زدن با آن و این جنبانده‌ایم ! همانا اگر مردم بخواهند ذره‌ای از خروار مراتب قدردانی خود را بما نشان بدهند باید يك مجسمه طلای سفید از ما در هر خانه‌ای بر مقام با احترامی نگاه بدارند . (با حرکت شدید دست و هر دو شانه ، ورنک به رنک شدن

صورت ، حاکی از غلیان خطرناک احساسات) بالاتر از همه اینها ، پاك نويس کردن و تنظيم لیست مندرجات و غلط گیری کردن و زحمات مكانيك بچاپ رساندن و فروش كتاب در هیچ کجای دنیا با نویسندۀ نیست . اینها کار اعضای جزء شرکتهای انطباعات است . اینك آن مقدار از عمر عزیز ما که صرف این کارها شده است کاملن تلف شده و خودتان بهتر میدانید که عمر و وقت منوشما با عمر و وقت دیگران مثقالی هفتصد هزار دینار فرق دارد افسوس افسوس ! اگر تمام الماسهای معروف کره زمین را پیش پای ما بریزند يك بلیونیم این خسارت عمر را جبران نخواهد کرد ! . . . آری ، نخواهد کرد . . . هیئات ، نخواهد کرد که نخواهد کرد ! . . .

یاجوج - : (با صدای خیلی نرم و مخملی) . آقای معجوج ! حالا فرض کنیم اتفاقن يك هیئت اعزامی پیش شما آمدند و آن الماسهای معروف را پیش پای شما پخش کردند . آیا شما راستی راستی قبول نخواهید کرد ؟ و اگر تقدیم کنندگان خدمتتان خیلی اصرار بکنند ، آیا اوقاتتان تلخ میشود ، بایشان فحشهای بد بد میدهید و الماسها را چنگه چنگه روی پشت بون همسایه سوت میفرمائید ؟

ماجوج - : (فورن قدری رام شده با برق چشمها در حالتی که از هوش و شاید هم از ذوقش ، یادش میرود که به « معجوج »

گفتن او اعتراض بکند) - نخیر . . . نخیر . . . البته اگر
واقعن دیدم اصرار دارند قبول بکنم و قبول نکردن من ایشانرا
دلشکسته خواهد کرد ، به مدلول گفته مشهور « اصرار که بیش
از این نمیشه » رفتار نموده الماسها را تصاحب میکنم و منت بزرگی
از این راه بر تقدیم کنندگان میگذارم . . . ولی باز ، از
آنجائیکه . . . آن الماسها در آتیه شخصی ما کمابیش بی
تأثیر نخواهد بود (با صدای محکم و یراطمینان) فایده این
تقدیمی بالاخره چندین برابر به خود تقدیم کنندگان و سایر
اهالی کره زمین خواهد رسید !

یاجوج - : (با همان صدای آهسته مخملی) . تقدیم
کلکسیون کامل الماسهای معروف دنیا به ما ، برای دنیا چه منفعتی
دارد ؟

ماجوج - : چه سؤال احمقانه ای ! منفعتش اینست که ما
فورن از قید مادیات زندگی تا حدی آزاد میشویم ، غصه نان شب
نمیخوریم ، و میتوانیم روی بیرون دادن آثار جاوید دیگری از
همین قبیل ، تمرکز قوای دماغی بدهیم . نه اینکه سالها صبر
کنیم و غاز غاز پسرانداز نمائیم یا با ربح گزاف قرض کنیم تا
مخارج چاپ يك كتاب کوچولو فراهم شود . سپس وقت و پول و
قوای جسمی و فکری خودمان را صرف آن کنیم که قطع و
نمره حروف کتاب را معین نمائیم و جنس کاغذ و رنگ جلدش

را انتخاب کنیم و شکنجه غلط گیریش را بکشیم و بالاخره که با صد خون دل از چاپ در آمده ، کتابها را نقد و یکجا به کتاب فروش بسپاریم و اگر بختمان آورد و او از طبقه کتاب فروشهای صحیح بود پول خود را نسیه و خورد خورد به مرور زمان از او دریافت داریم . و اگر خدا نکرده او از آن طبقه دیگر باشد که پناه به عزرائیل !

یاجوج - : (با چشمهای کودکانه که از نادانی و تحیر درشت شده و انکار در آن خوانده میشود) مگر در جماعت کتاب فروش هم سوای خوش حساب نوع دیگری ممکن است یافت ؟ !

ماجوج - : همانا کتابفروشهای امروزه تهران بر سه طبقه هستند . اول دو سه کتابخانه آبرومند و معتبر و نسبتن خوش معامله . دوم ده دوازده کتابفروش نابکار که امان از دستشان ! (ساکت میماند)

یاجوج - : (پس از سیزده سانیه انتظار شدید) . سوم ؟
ماجوج - : طبقه سوم اصلن قابل طبقه بندی نیستند - همه اش آداب مبال رفتن میخرند و کتاب نجاسات میفروشند ما را با ایشان هیچ کاری نیست . اما آن طبقه دومیه . . . (چانه اش شل میشود و گوشه های دهنش پائین کشیده میشود) . . .

اینها قابل نیستند قدر ما را بدانند . . . همان بهتر که ندانند . . . میلیاردها سال باید بگذرد و زمین دور خودش و

خورشید کیج کیجی بخورد و صدها ملیون نسل بشر روی زمین بیایند و خاک شوند و اثری از آنها باقی نماند تا ژنیهای مثل ما پیدا شود ... پیدا شود ؟ ... نه ! تازه آیا بشود ، آیا نشود !

ماجوج - : (یکه ای میخورد) . آه ! ...

ماجوج - : ... حتا در همین دوره که چند صباحی بیش از آغاز قرن تمدن نگذشته است ، اگر ما در ممالك خارج پرست بودیم برایمان سر و دست میشکستند و به افتخارمان در تمام کاندراهای بزرگ اسفند دود میکردند . ما در عوض اینهمه سگ دوی کاری جز این نداشتیم که يك سیگار هاوان کنج لیمان بگذاریم و افکار جانبخش خودمان را از پشت دودهای آن بيك زن جوان خوشگل خوش توال باسواد که سر انگشتان ظریف خودش را با نوق و شوق تمام به نرمی و چالاکی روی کلیدهای براق يك تایپ را به اطاعت ما فرود میآورد دیگته بکنیم ، بعدش نماینده فلان کمپانی بزرگ و محترم کتابفروشی سر ساعتی که وقتش را قبلا از ما در خواست کرده بود حاضر میشد و با خوشروئی و منت ، اجازه طبع آن را از ما میگرفت . و پول هنگفت نقدن تقدیم مینمود ، و قرارداد میبست که در چاپش هم از هر هزار ، ده هزار ، یا صد هزار نسخه فلان مبلغ عاید ما بشود . و قولش هم قول بود نه بول ... کونان دوید

انگلیسی که مقامش حتا در میان نویسندگان معاصر خودش از ملت خودش درجهٔ اول نبود همین پارسال پیار سالها چاپ هیودهم یکی از سی چهل کتابش را به مبلغ چهل هزار دلار پیش فروش کرد . و تازه این اتفاق منفردی نیست . هفته‌ای نمیکذرد که نظیرش یا بالاترش پیش نیاید . آن یکی دیگر ، اصلن قلم و کاغذ را هم کنار گذاشته و فقط از عایدات حق فیلم رمانهائی که در ایام جوانیش نوشته مانند لردها زندگی میکند . آن یکی دیگر که نوشتجاتش ارزش ادبی هم چندان ندارد در مملکت خودش سه برابر حقوق يك وزیر ، عایدات نویسندگی دارد و به اندازه حقوق يك معاون وزارتخانه به زن خودش خرج لباس تنها میدهد . اصلن پول سرش را بخورد ، احترامات گوناگون است که روی سر نویسنده میبارد ، انتقادات سنجیده و فهمیده است که از روز انتشار کتابش ، تا سالها بعد ، راجع به آن نوشته میشود . تشویقهاست که مستقیم و غیر مستقیم از او بعمل میاید ، جایزه‌هاست که تقدیمش میشود . دعوتهاست که از او به شهرهای دیگر و حتا ممالك خارج میشود ، مرد و زن و کودک خط و امضایش را می‌فایند و کلکسیون میکنند ، خانه‌اش را از طرف دولت یا ملت زیارتگاه عمومی قرار میدهند و از قلم و صندلی و کتابها و لباسها و عکسها و اسباب و اثاثیه‌اش موزه درست میکنند . زنهای مثل ماه نزد او میروند و اگر موفق شدند ، آشکارا افتخار میکنند که

من با فلان نویسنده بزرگ خوابیده‌ام ، هر حرفی که بزند توی صدها روزنامه به چاپ میرسد و اثر خودش را میبخشد ، کله‌کنده ها خوشایندش را میگویند ، و از او هزار جور دلجوئی میکنند ، خوب ، اگر شخص با استعدادی در چنین محیطی ترقی بکند چه تعجبی دارد ؟ ... حتماً میتوان گفت هنری نکرده است !

یاجوج - : (يك خمیازه میکشد به چه گندگی ،)

ماجوج - : ... اما اینجا هر کسی که مطابق میل موقتی چار تا جنده لگوری يك عبارتهای پوچ و بی‌لطف و حتی پر از غلطهای گرامری زبان مادری خودش پشت هم ریسه کرد و به زور هو چند صد نسخه از آن را به فروش رسانیده خودش را نویسنده محترم و عالیمقدار میپندارد . چاق میشود . اخمهای خودش را قدری توی هم میکند تا قیافه‌اش سرد و بی‌اعتنا و بزرگوار جلوه کند ، گردن خودش را در اعماق یخه پالتوش فرو میکند تا آتمسفر مرموزی دور خودش احداث نماید و هروقت به یکی از بالادستهای خودش میرسد فیس کرده با منتهای پر-روئی باو میگوید : « جامعه به نوشتجات من خوشبین است ! » دیگر اسم کامل کتاب خودش را بر زبان نمی‌آورد و فقط به لفظ « کتاب » اکتفا میکند و در هر مجلسی هر مطلبی موضوع گفتگو بشود او قر کردنی آمده میگوید . « این نکته در « کتاب » شرح داده شده است . » و بجای مواجب کلفت خانه‌اش

چند تا از کتابهای خودش را میدهد که دور خیابانها افتاده بفروشد اجرت کار خودش را در بیاورد .

یأجوج - بریز پا به پا میکند . . .

مأجوج - : . . . کتابهای ایشان هر قدر سرعت معروف میشود به همان سرعت هم از میان رفته به روزگار سیاه دچار میگردد . اما در این میان آن کتابفروشهای نمره ۲ راستی جنایت میکنند . زیرا بمحضیکه میبینند مشتریهای شهر نوی و پا قاپوقیشان رو به ازدیاد میروند آن چیز نویس خام را به آسمان هفتم میرساند و بالعکس سر نویسندگان حسابی وغ وغ ساهابی کچلک بازبھائی در میآورند که اون سرش ناپیداست . راستی بهتر است که انسان کتاب خودش را برای فروش دم دکان بقالی و کلهپزی و لحاف دوزی بگذارد تا اینکه به این نمره ۲ ها بسپارد! نویسنده کتابش را با ترس و لرز به کتاب فروشی از این طبقه میدهد . و با او قرار میگذارد صد بیست قیمت را بعنوان کمیون فروش بردارد ، ماهها میگذرد خبری از پول نیست . و هروقت صاحب کتاب با گردن کج پیش او رفته دست گدائی برای دریافت پول خودش دراز میکند ، کتابفروش یا از بیخ منکر طلب او میشود یا میگوید « فردا » بیائید ، یا پیشنهاد میکند که عوض پولتان فلان کتابها را که مؤسسه ما بطبع رسانده است بردارید . نویسنده بیچاره هم که از پول گذشته و از

زندگی بیزار شده است بالاخره مجبور میشود بجای يك شاهکار دنیا پسند مانند کتاب مستطاب « وغوغ ساهاب » چند جلد ورق سیاه با اسمهای قی آور مثلن « هفوات الغصون » یا « ارواح نامه » یا « دیوان شلغمی قمی » ببرد بیندازد گوشه اطاق خراب شده اش . فقط شاید يك نفر قاطرچی کهنه کار بتواند با این نمره ۲ ها بجوال برود و از پس ایشان بر بیاید . بدتر از همه اینکه با وجود استفاده های مادی فراوان که از انسان میکنند پشت سر انسان هم هزار جور بدگوئی میکنند . اما در عوض ، فلان کتابخانه اروپائی که اتفاقن انسان چند جلد از همان کتاب خودش را برای او فرستاده است از هزار فرسخی صورت حساب و پولش را بمرتبى ساعت کرونومتر میرساند .

ازطرف دیگر به دستیاری همین کتابفروش ها ادبیات امروزه ما تقریبن مال احتکاری يك مشت شرح حال اشخاص کم نام نویس ، و ex آخوند ، و حاشیه پرداز ، و شاعر تقلیدچی گردیده است که نان به هم قرض میدهند و متصل از اینجا و آنجا لفت و لیس میکنند .

خوشبختانه نویسندگان راستی راستی بزرگ « وغوغ ساهاب » از زیر بته در نیامده اند . میفهمند دنیای ادبیات دست کی است و برای این گونه « ادبا » و نمره ۲ ها تره هم خورد نمیکند ! ... « عطسه اش میگردد » ... هاوم ... هاوم ... هیپیچی چه ...

آیچی! ... چوم! .

یأجوج - : (با همان آهنگ جدی و یکنواخت ، و از لحظه قطع شدن صدای مأجوج) . آری ، آری ، بنایم اقلام مبارکه خودمان را که ما را از چاپلوسی و دوروئی و موس موس بی نیاز نموده است و اگر حرفی داشته باشیم بدون رودروایی میگوئیم و میشنویم ، نه میرنجیم و نه میرنجانیم ، علاوه ها بنده این موقع را مفتنم شمرده با صدای بلند عرض میکنم : « آقا معجوج ! بقدری از خودت تعریف بیجا و از دیگران تقبیح بیجا کردی که سرم را بردی . آقا معجوج ! از بس چرند گفتمی سرم را درد آوردی و الان باید پول بدهی بروم از دواخانه اسپرین بگیرم تغذیه کنم . آقا معجوج ! برو فکر نان کن که خربوزه آب است . آقامه ...

مأجوج - : ای احمق ، چند دفعه بهت تذکر بدهم ؟ چرا میگوئی « معجوج » ؟ مگر مخرج همزه نداری ؟

یأجوج - : احمق خودت عی !

مأجوج - : هستی و بودی و خواهی بود . . . ایچه !

قضیه ویتامین

مهمترین عنصر اندر حیات ،
که جلوگیری مینماید از ممات ،
نامش ویتامین باشد تو بدان ،
این دلایل را هم تا آخر بخوان .
باعث صحت چو ویتامین بود ،
هر که خورد آنرا حیاتش تأمین بود .
آنرا بیشتر یابی تو اندر سبزیجات ،
باشد سبزیجات کلید نجات .
در بقولات هم بسی پیدا شود ،
خوردنش باعث گردن کلفتی ما شود .
تصور نکنید که ما بدون دلیل علمی موضوعی را مورد بحث
قرار میدهیم . ما دلایل عظیم و روشنی در دست داریم و به رخ شما
میکشیم تا ثابت کنیم که :
ویتامین آ ، به ، سه ، ده ، اه ، اف ، ژ ، آس ،
یافت گردد جان من در آس ماش



یکی از دکترهای آلمانی ،
 که قدر و منزلتش را ندانی ،
 اسم او بود فونك و در لابراتوار ،
 کرد تجربه‌های بیشمار ؛
 تا که او بنمود کشف ویتامین ،
 درجه علم بشر را پس به‌بین !
 کشف کرد او که اندر لویا ،
 هم در عدس هم ماش و هم باقالا ،
 لپه ونخود و ماش و هم برنج ،
 میتوان پیدا نمود اینگونه کنج .
 زیر پوست این خوردنیها را دید اوی ،
 بعد از آن خاصیتش فهمید اوی .
 گفت : « ویتامین الفا . امگا ، اپسیلن ،
 » بنده دیدم پس کردم این رو ولوسیون . «



معجزه علم اینجا شد پدید ،
 شهرتش سر تا سر عالم علم پیچید .
 با غذا باید بسی سبزیها خورید ،
 تره و ترتیزك و نعناع و شوید .

در تربچه قرمز و ترخون بسی ،
 ویتامین باشد که نداند کسی .
 بس اثرها دارد اندر زندگی ،
 حیف که ما ندانیم از هزارش اندکی ،
 فرضن اگر برنجهای زردچه را ،
 بکبوتر بخوراند روزها ،
 بطوری چاق و چله میشود آن کبوتر ،
 که نشاید گردنش زد با تبر ،
 لیکن اگر از برنجهای سفید ،
 که نباشد بحال حیوان مفید ،
 مدتی دهیش بجای خوراک ،
 حالش بهم خورده ازاین دنیا میزند بچاک .
 آدمها وقتیکه شلتوک میخورند ،
 از مرض « بری بری » جان در میبرند .
 ولی اگر برنج بی شلتوک میخوردند ،
 قطعن ناخوشی « بری بری » گرفته و بزودی میمردند .
 چرندگان هم از علوفه جات ،
 ویتامین را اخذ میکنند برای حیات .
 ولی گوشتخوارها وقتی که حیوانی را میکشند و خون
 او را میخورند ویتامین را از خون قربانی علفخوار خود میگیرند

که کلی زحمت کشیده و نباتات تازه را تبدیل به بدل مایتحلل کرده ، و بدینوسیله به زندگانی ادامه میدهند .
 اگر خوراکیها را زیاد بپزند ،
 ویتامینها مرده و مرخص میشوند ؛
 بنابراین آدمیزاد هم باید ،
 مثل اجدادش غذا را خام بخورد .
 همچنانکه میمونها در جنگلات ،
 که تغذیه میکنند دائمی از میوهجات ؛
 همهشان کردن کلفت و سالمند ،
 غصه پخت و پز را هم نمیخورند ،
 مثلن ثابت شده که در شراب انگور ،
 ویتامین پیدا میشود بحد وفور .
 پس لازم گردیده است خوردن شراب ،
 کم نه ، بلکه زیاد مثل آب .

امریکائیهای جدید الاسلام چون منع کردند شراب ،
 در بین مردم افتاده انقلاب و شد شکر آب .
 قاچاقچیهای مشروب پیدا شدند .
 هزار جور کند و کثافت را بخورد مردم میدادند .
 پولهای گزاف از آنها میگرفتند ،

هر کثافتی هم باسم شراب بآنها میخوراندند .
 چونکه در آنجاها نمیساختند شراب ،
 مردم هم بآن دسترسی نداشتند و بود نایاب .
 اکثر ناخوشی « بری بری » گرفتند ،
 کم مانده بود که از این مرض بمیرند .
 تا اینکه پشیمان شده باده را آزاد کردند ،
 روح باده گساران را شاد کردند .
 از وقتی که وسواس ویتامین درست شد .
 عقیده جدید الاسلامها بکلی سست شد .

تمام اینها نتیجه مضر تحقیقات دکتر فونك است
 که امریکائیهای مذهبی را از راه در برده است
 و از روز این کشف ، فلاسفه روح شناس ،
 موافقت کردند با این اساس ؛
 و بر ضد فلاسفه مادیون خدا شناس ،
 نطقها کردند و دادند هزاران کنفرانس .
 بآنها خندیدند و گفتند : « دیدید ،
 » که در همه موجودات روح باشد پدید ؟
 » از کوری چشمهایتون ،
 » در شلتوك برنج هم روح باشد فراوون !

« اگر بشر از آن روح نخورد ،
 « باید دست از جان شیرین بشورد ! »



فلاسفه مادی بآنها برگشتند و گفتند ،
 (چونکه خوب حرفهای آنها را شنفتند) :
 « اگر روح باید تغذیه از ویتامین بکند .
 « پس باید ماده باشد که چنین بکند .
 « و از قرار تحقیقات عمیق علما ،
 « ویتامین بهم نمیرسد در آندنیا ،
 « بنابراین روح در آنجا زنده نمی ماند ،
 « چون ویتامین نیست ، زندگانی نمیتواند ! »



فلاسفه روح شناس تو لب رفتند ،
 دیگر راجع بقضیه ویتامین چیزی نگفتند !



قضیه ساق پا

در کافه‌ها ، تختهٔ سطح میز ، سرحد میان دو دنیای مختلف را تشکیل میدهد . از سطح این تخته به بالا ، دنیای روشن ، دنیای شاد ، دنیای بازوهای پاك و برهنه و سرانگشتهای آراسته ، دنیای لبهای سرخ و خندان ، دنیای چشمهای پراشتیاق و عشق‌خواه است . اما از سطح تخته بیابان اوضاع بکلی جور دیگر میشود ، اینجا دنیائی است پر از سایه‌های ساکن یا متحرك ، جولانگاه سکها و کربه‌ها و حشرات و آرامگاه ساق پای انسانها است ! بیچاره ساق پا ! ساق پای خدمتگزار و زحمتکش و فراموش شده ! هر جا صحبت شتافتن بسوی دلدار یا فرار از اشخاص ناگوار است ، رنج و خستگی آن بر عهده ساق پاست ، ولی بمحضیکه صاحب پا به محبوب خود رسید ، ساق پا را از نظر میاندازد و همه لذتها را به لب و چشم و بازو و سینه و سایر اعضای تن واگذار میکند ! ساق پا همیشه در گل و خاک وزن بدن را میکشد و بقدر سایر اعضا بلکه بیش از خیلی از آنها کار میکند ، ولی هنگام تفریح که میرسد ساق

پا در تفریح شریک نیست ! مثلن در کافه او را زیر میز میگذارند، کوئی ساق پا یک عضو خجالت آور است و باید آنرا پنهان کرد ! در زیر میزهای کافه « بامبو » ساق پاها را کوناگون ، جفت جفت فراوان بود ؛ ساقهای زنانه در جورابهای خوشرنج چسب پا ساقهای مردانه در شلوارهای چین خورده یا انو زده ، یا در چکمه های براق ، ساق پاها را بیچها ، همه به دنیای تیره زیر میز تبعید شده و آنجا با سایه میزها و صندلیها و سایه های هزار گونه چیزهای بیجان ناجور آمیخته شده بودند . هیچکس به آنها اعتنائی نداشت . چراغها ، خوراکیها ، نوشیدنیها ، گلها ، موزیک همه مال چشم و دهان و گوش و قسمت بالای بدن بود . یگانه بهره ای که از این بهشت برین به زندانیان عالم پائین میرسید ، چند موج از آهنگ رقصی بود که ارکستر در اطاقك مخصوص و مزین خودش بنور چراغهای سرخ شده بنواختن آن شروع کرده بود . این يك تانگو اسپانیولی بود که خواننده ارکستر نیز کلمات آنرا با نوای دلپسندی لابلای صدای ویولون و پیانو و ساکسوفون میسرایید :

Asomate da la ventana ;

Paloma del alma mia ,

Que ya la hora temprana

Nos viene anunciar el dia.

بمحض شروع این آهنگ ، بعضی از ساقها که مدت ها بود

بیحرکت مانده یا فقط جنبش‌های کوتاه و بی‌تابانه‌ای از روی حوصله سر رفتگی کرده بودند جانی گرفتند . کوئی روحی در آنها دمیده شد و به آهنگ تانگو ، اگرچه با ترس و خجالت ، در محیط سایه‌آلود و پنهان خودشان شروع به تاب خوردن کردند :

El alma de mi se muere '

El, se muere del frio,

در زیر یکی از میزهای دو نفری ، يك جفت ساق پای زن ، يك جفت ساق پای شکیل و مهیج ، یکی روی دیگری قرار گرفته بود و مانند دیگران آهنگ تانگو را پیروی میکرد . آن ساقی که روی ساق دیگر افتاده بود به چپ و راست و بالا و پائین ، گاهی از زانو و گاهی فقط از قوزك تا نوك كفش ، دایره‌هائی میزد . اما ساق زیرین سنگینتر حرکت میکرد . فقط گاهی از زانو بیائین گردشی میکرد و ساق بالائی را درحالیکه بیازی گوشی مشغول حرکات مخصوص خودش بود همراه میبرد . گاهی نیز ساق زیرین فقط قوزك یا پنجه خود را یکی دوسانتمتر به آهنگ موزيك از سطح آسفالت شده زمین کافه بلند میکرد و دوباره به آرامی آنرا همانجا فرود میآورد .

چراغها را برای خاطر موزيك سرخ رنگ کرده بودند . سایه صندلی مقابل ، با سایه دست يك مرد چاق ، و سایه سه گوش ميز ، از دور و نزديك با روشنائی سرخ چراغ مخلوط شده بود و آن ساقهای زنانه را محو و مه‌آلود ساخته بود . این

ساقها برای خود عالم و زندگانی مخصوصی داشتند . و پیغامهایی بساقهای دیگر میفرستادند . زیرا ساقها میتوانند با یکدیگر حرف بزنند و احتیاجی به زبان معمولی ندارند .

در نیم قدمی این ساقها ، دو ساق دیگر در شلوارخاکستری لبه برگشته بود . ساقهایی سنگین و خونسرد ، که کفشهای برقی سیاه به پایش بود و از آهنگ تانگو هیچ تأثر نگرفته بود و از جایش نمی‌جنبید . ولی ساقهایی که پهلوی آن بود ، ساقهای آن زن ، احتیاج بحرکت ، احتیاج به رقص داشت . شاید برای خاطر آن ساقهای محکم و خونسرد میرقصید و بیهوده میخواست آنها را به هیجان بیاورد . چرم نرم و نم کشیده کف کفش آن با مهارت و بدون صدا به آهنگ ساز روی آجر میخورد ، با لطافت و زرنگی پاهای کربه تکان میخورد و جابجا میشد :

El alma de mi se muere,
El' se muere del frio,
Porque en tu pecho de piedra
Tu no quieres darle abrigo.

جورابه‌های کل بهی ابریشمی . برنگ کفش تن . روی ماهیچه‌های شهوت انگیز او را پوشانیده بود . ماهیچه‌های با-تناسب و خوش ریخت که از زیر چاله زانو يك خط قشنگ منحنی برجستگی آنها نمایان میکرد و کمی پائین‌تر . در پشت مچ پای ظریف و باریکی منتهی میشد . قوزك پا گوشه‌تالو ، و روی پا قدری برجسته بود . ولی پاها كوچك ، و کفش درست

قالب آن بود . از دو طرف کفش دو تسمه باریک چرمی روی هم افتاده و سر هر کدام از آنها يك دگمه صدفی بود . روی کفش بشکل حصیر بافته شده و سایه‌ای از رنگ لطیف گوشت پا که رویش را جوراب گرفته بود از زیر شبکه‌های آن پیدا بود. پاشنه کفش طلائی ، و نوک پاشنه کمی سائیده شده بود .

در سمت راست ماهیچه پای چپ ، روی جوراب کمی زده داشت که با دقت آنرا ورچیده بودند ، و طرف چپ بقدر چند سانتیمتر از بالایش ، يك نخ در رفته بود و گوشت گرم سفید از لای درز آن پیدا بود . يك پشه گرسنه ، مست بوی اغذیه ، مست بوی خون ، دیوانه‌وار با چشمهای دریده دور ساقها چرخ میزد . عاقبت با احتیاط لای درز جوراب نشست . ساق پا يك تکان تند خورد ، ولی این تکان بی اختیار و لرزش مانند بود و هیچ شباهتی به تکانهای تانگو نداشت . پشه بلند شد . يك انگشت قلمی که ناخن مانیکور کرده با لاک سرخ داشت با طنازی از عالم بالا بكمك ساق پا آمد ، و جای نیش را خاراند . پشه با وزوز سوزناکش بطرف تخته‌های زیر سقف میزد رفت که ریخت و پاش سریشم در اطراف شکافهای آن پیدا بود . پاها دوباره به آهنگ تانگو تکان میخورد :

Asomate de la ventana ;

Paloma del alma mia ,

Que ya la hora temprana

Nos viene anunciar el dia.

ساقهای عضلاتش بهم کشیده میشد و باز میشد. چه ساقهای زنده‌ای! گلوبولهای خون با حرارت طبیعی در وریدها و شریانهایش در حرکت بودند و با میکروبها میجنگیدند، سلولها عوض میشدند، پوست تازه میشد، این کار روزها و سالها مداومت خواهد داشت. اما يك روزی همین ساقها زرد، لاغر، فرسوده و برای تجزیه حاضر خواهد بود. آن وقت فقط دو استخوان تی بیا و پرونه از آن باقی میماند. بعد از چندی آن هم تبدیل به چند ماده شیمیائی خواهد شد. شاید هم آتش بگیرد، و در آن صورت فقط يك مشت کاربن، فسفر، املاح و گازهای مختلف خواهد بود که کوچکترین ارتعاشات هوا، حتا ارتعاشات يك تانگو، کافی خواهد بود آنها را جابجا کند.

موزيك ایستاد. ساق پاها کمی مکث کردند و دو باره بحالت عصبانی با حرکت یکنواخت تکان میخوردند، چراغها رنگش سفید و براق شد. و نورش بهمه جا نفوذ کرد. رنگ جورابها هم باز شد و خطها و حرکات پا روشن و دقیق شد. يك لکه چائی روی جوراب پای چپ دیده میشد. ولی امواج مغناطیسی که این ساقها بطرف ساقهای شلوار خاکستری میفرستاد کسی نمیدید!

گره زرد و لاغری که پهلوهایش بهم چسبیده بود زیر میز

آمد ، بوئی کشید و آهسته رد شد ، دم استخوانی او نا کهان به ساقهای زن خورد و روی آن کشیده شد . چندی در ساقها تولید کرد . ساقها از حرکت افتادند و قوزکهای پا بطور چرخ فلك با حرکت خفیفی روی هم قرار گرفتند . پاهای مرتکه در شلوار فلانل لبه برگشته خاکستری رنگ ، اتفاقاً به ده سانتیمتری ساقهای زن آمده بود . ولی همانطور خونسرد و بیحرکت بود . ساقهای زن از روی بی ارادگی ، شاید از روی کجی و حواس پرتی باز تکان خورد ، دوباره به همان آهنگ تانگو به جنبش افتاد ، مثل اینکه آهنگ را در ذهن خودش تکرار میکرد :

El alma de mi se muere,

El, se muere del frio,

ساق بالائی پائین آمد و پهلوی ساق پائین روی زمین قرار گرفت . بعد بهم جفت شدند . بعد به عقب ، میان پایه های صندلی رفتند . دو طرف ماهیچه ها بُرجسته تر شد . و بالاخره خونسرد جلو پاهای مرد قرار گرفت ، مثل اینکه خونسردی پاهای مرد به آنها هم اثر کرده بود . مثل اینکه از نرسیدن جوابی به پیغامهای مغناطیسی خودشان خسته و ناامید و آزرده شده و قهر کرده بودند !

هر چهار ساق تکانهای شدیدتری خوردند . دامن لباس مغز پسته ای زن تا ساق پایش آویخته شد . هر چهار ساق از

میان پایه‌های میز و صندلی بیرون آمدند و بطرف در کافه حرکت کردند . گامهای زن سبك و چالاك بود مثل اینکه روح آهنگ تانگو هنوز از آنها بیرون نرفته بود و با ارتعاشات خود آنها را فتر مانند و چالاك کرده بود :

Porque en tu pecho depiedra

Tu no quieres darle abrigo.

ولی شلوار فلانل خاکستری قدمهای محکم و متین جفت به جفت پاهای زن برمیداشت تا اینکه از کافه خارج شدند .

.

چند ساعت بعد . . .

روی تخت خواب فتری بزرگ ، چهار ساق پا ، زیر شمد بیحرکت بودند . دو ساق پا ظریف و نرم و سفید بود که روی برجستگی پای یکی از آنها جای دو تسمه کفش قدری فرو رفته و سرخ شده بود . ولی دو ساق پای دیگر پشم آلود و زمخت بود . جورابهای گل بهی روی صندلی پهلوی تخت ، بغل لباس زنانه مغز پسته‌ای افتاده بود . کفش های تسمه دار زنانه پهلوی کفشهای برقی پائین تخت گذاشته شده بود . و کوئی خود را در حضور آنها از ترس جمع کرده بودند . بوی عطر ملایمی از ملافه در هوا پراکنده میشد و امواج حرارت خفیفی از ساقهای زن بیرون فرستاده میشد . ساقهای

زن رو بطرف ساقهای مرد روی یکدیگر قرار گرفته بودند .
اما ساقهای مرد بهمان حالت سرد و بی اعتنای توی کافه بودند -
روی آنها بطرف طاق اطاق بود ، و موهای سیاه و درشت آن
از زور رطوبت بهم چسبیده بود .

قضیه عوض کردن پیشونی

ا در داری در جهان يك جو اقبال ،

باش آسوده و دیگر مکن فکر و خیال ؛

پایت را بغل دیوار بزن و بخواب ،

بیهوده بخودت مده رنج و عذاب .

بود يك جوانی که اقبالش نبود ،

هیچ آسایش در احوالش نبود ،

اگر بطلا دست زدی آن پسر ،

شدی فوری آن طلا خاکستر .

هر کجا میرفت میکردندش برون .

از دست روزگار دلش بود پر خون .

روزی او نزد یکی از دوستان .

شرح حال خود را کرد بیان ،

شکوه‌ها بنمود از دنیای دون ،

دق دلی خود را ریخت بیرون .

رفیقش باو گفت اندر جواب :

«یقین است که تا حالا بوده‌ای تو در خواب،
 «مگر نمیدونی که بخت بشر هست در جبین،
 «فایده‌ای ندارد کدیمین .
 «از روز ازل در پیشانی هر شخص،
 «بخت و اقبال او گردیده نقش .
 «برو ای پسر عوض کن پیشانیت،
 «تا خوب شود کار و بار زندگانیت .»
 جوان از رفیق خود کرد تشکر،
 رفت تا پیشونی خود را عوض کند فی الفور .
 پرسون پرسون هی دوید و هی دوید،
 تا دم خونه يك جراح مشهور رسید .
 آنجا پس از اصرار و مخارج زیاد،
 دکتر با او کرد هرچه او دستور داد .
 یعنی او خفت و پوست پیشانیش را برداشتند،
 جای پیشانیش . پوست خيك بگذاشتند .
 چونکه چند هفته از این عمل گذشت .
 بخت خفته پسر راس راسی بیدار گشت ؛
 از جبینش پشمهای بیشمار،
 سر زدی هر صبح چندین صد هزار،

آن پسر منقاش میگرفت بدست ،
 در مقابل آینه مینشست ،
 دانه دانه میکند آن موهای یلید ،
 تا میشد پیشانیش پاك و سفید .
 سپس پشم و پیلها را اندر جوال .
 مینهاد و جوال را میداد به کول حمال ،
 میبرد و آنرا میسپرد به نساجها ،
 میباقتند برایش پارچه پشمی کرانبها .
 با پارچهها باز کرد يك تجارتخانه ،
 پولی بهم زد و شد صاحب اثاثیه و خانه .
 همچنین پیه بز بسیار اعلا میخرید ،
 هر روز صبح آنرا به پیشانی خود میمالید .
 پیشانیش علاوه بر آنکه میشد پاك و سفید ،
 مثل پنجه آفتاب هم میدرخشید ،
 دختران ناز دار عاشق پیشانی او شدند .
 برای خاطر او سر و دست میشکستند .
 ولی با آنکه بختش سفید شد ز پشم ،
 دائم بود آن پسر از دست پشم در غیظ و خشم .
 زیرا اگر چه کام دل از دخترها میگرفت .
 مجبور بود هر روز به پیشانی خود بندازد زفت .

چه میشود کرد دیگر با روزگار ؟
همیشه هست شخص بیک دردی دچار ،
گر شود راحت از او یک درد همی .
از آسمان افتد برایش دیگر غمی !



قضیه رمان علمی

یکی بود، یکی نبود خیلی میکروب فلکسner Flexner بود .
یکی از این میکروبها از همه مهمتر بود چونکه ما در اینجا
معروفش میکنیم و شرح حالاتش را برشته تحریر میاوریم . این
آقا فلکسner میکروب عادت نداشت شب شش بگیرد و روی خودش
اسم بگذارد ، و خودش نمیدانست که متخصص اسهال و شکم‌روش
است ، ولی یکنفر آقا آدمیزاد که اسمش فلکسner بود ، یکروز
در لابراتوار خودش جلو میکروسکب مشغول تحقیقات بود ، یکی
از امثال او را روی شیشه نازك از پشت ذره‌بین دید ، و اسم‌خودش را
روی او گذاشت و باین وسیله هم خودش و هم میکروب اسهال‌را
معروف کرد .

این آقا فلکسner که قهرمان خان رومان علمی ماست با
محبوبه‌اش روی یکدانه اسکناس چسبیده بود ، هراسان ، بیحال ،
انجاسک میزدند و هیچ اغذیه گیرشان نمیامد که تغذیه بکنند .
دست بدعا و زاری برداشته بودند و توبه کردند که دیگر تولید
مثل نکنند ، و به حیثیات دیگران تجاوز نکنند آنها را دوباره
مجاور گلوبولها بگذارند . دست بر قضا در همینوقت يك انگشت
نمناك روی اسکناس چسبید و معشوقه آقا فلکسner را برداشت و

برد . یکدقیقه طول کشید که بنظر آقا فلکسner چندین هزار سال آمد ، اشك ریزان و تو سر زنان ، انگشت حسرت ، ندان حیرت در فراق معشوقه اش گریه میکرد ؛ که ناگاه دو باره انگشت نمناك روی اسكناس خورد . آقا فلکسner هم خودش را قلاب کرد روی انگشت ، آنجا ملیونها میکروب دیگر هم روی آن انگشت بودند ، هنوز آقا فلکسner ما با آنها آشنا نشده بود و چاق سلامتی نکرده بود که انگشت چسبید روی يك نان شیرینی . اتفاقن آقا فلکسner ، خانم فلکسner را آنجا پیدا کرد ، با هم رو بوسی کردند و هنوز اشعار عاشقانه برای هم نخوانده بودند که رفتند در يك مملکت گرم و نرم و نمناك که بوی اطعمه و اغذیه در آن پیچیده بود . آنها و شیرهای گرم دیگر قاتی آنها شد ولی ایندفعه آقا فلکسner خانم فلکسner را ول نکرد ، عیش کنان و رقص کنان از چندین مملکتهای تاریك و باریك گرم گذشتند ، افتادند در يك مملکت بزرگ پر اغذیه که ترشحات دیگر بآنها شد و میان شیرهای اغذیه از میان چندین مملکت دیگر گذشتند ، تا اینکه از جداریکی ازین مملکتهای داخل خون شدند . سپاس خداوند تبارك و تعالا را بجای آوردند که بمكان مهم و مطمئنی رسیدند . اول چند کلوبول سفید را تغذیه کردند ، قدری جان گرفتند و تمدد اعصاب دادند . ولی آقا فلکسner و خانم فلکسner توبه خودشان را فراموش کردند و

بی‌آنکه دقیقه‌ای را از دست بدهند فوراً مشغول تولید مثل شدند . هر دفعه که خانم فلکسنر سر خشت میرفت ، چشم شیطان کور ، ملیونها آقا فلکسنر کوچولو از او صادر میشد . آنوقت بچه‌های آنها هم هنوز چشمشان باز نشده بود که سر و گوششان می‌جنبید ، آنها هم با هم تولید مثل میکردند . در مصاف اول که گلوبولها به آنها حمله کردند ، یکدسته میکروبهای دیگر هم با آنها دست بیکی شدند و مقدار زیادی از گلوبولها را قلع و قمع کردند و خوردند و آنها را متواری کرده مشغول عیش و نوش و تولید مثل شدند . در چهار مصاف دیگر که با گلوبولها دست و پنجه نرم کردند ، چشم زخم خطرناکی به آنها وارد آوردند و فتح‌الفتوح مهمی نصیب آنها گردید . ولی در میان جنک و گریز یکی از گلوبولهای سفید خانم فلکسنر را غورت داد و داغش را بدل آقا فلکسنر گذاشت . ولی آقا فلکسنر که وظیفه تولید مثل را بعهدہ گرفته بود اشکهای چشمش را پاک کرده و با نوه نتیجه‌های مؤنت خودش عمل تولید مثل را که عهده دار شده بود مداومت میداد . چه میشود کرد ؟ تقصیر او که نبود ؛ چه میدانست که آدمها گلوبولهای خودشان را دوست دارند و دکترهای عظیم‌الشان بر ضد آقا فلکسنرها دواهای جور بجور درست کرده‌اند و دشمن خونی آنها هستند ! لابد خداوند تبارک و تعالا آقا فلکسنرها را از روی فلسفه و مشیت

خودش آفریده بود، ولی آدمها بکارخانه او دست میزدند و با آقا فلکسنرها دست و پنجول نرم میکردند. آقا فلکسنر ما چون باهوش‌تر از رفقایش بود و کرم و سرد روزگار را بیشتر چشیده بود. گوشه یکدانه ورید خیلی باریک که اگر دو تا میکروب دعوا میکردند سر یکی از آنها بدیوار ورید میخورد، خیلی متفکر نشسته بود و دایم تولید مثل میکرد. گاهی در میان جنگ پست پا به گلوبولها میزد و زمانی که گلوبولهای خون حمله میکردند او دعا میخواند، به بچه‌هایش فوت میکرد و آنها را دم چنگ گلوبولها میفرستاد.

تا اینکه دفعه آخری که گلوبولها حمله کردند قانی آنها مایع‌های جور بجور خطرناک از آقا فلکسنرها تلفات عمده گرفت و گلوبولها دو باره چاق و چله حمله میکردند، چون صاحب آن انگشتها که فلکسنرها را خورده بود بکمک دکتر-ها برضد فلکسنرها اقدامات مجدانه میکرد: انترکسیون میزد، تلقیح و تزریق میکرد. ولی همه زحماتش به هدر رفت، چون آقا فلکسنرها بقدری زیاد شدند که در يك مضاف دیگر نه تنها تلفات عمده به آقا گلوبولها وارد آوردند بلکه میکروبهای دیگر را هم مؤف میکردند و میخوردند. از این مضاف بیعد روز بروز حال آقا گلوبولها خراب‌تر میشد، تا اینکه يك روز هرچه آقا فلکسنرها منتظر شدند دیگر آقا گلوبولها بسراغ

آنها نیامدند که دعوا بکنند و از آنها شکار بگیرند و بخورند؛ و کم کم شریانها و وریدها سرد شدند، آقا فلکسنرها از کرده پشیمان شدند، به بدبختی خودشان گریه کردند و هی تلفات دادند و فهمیدند که زندگی صاحب آن انگشتها که توی تنش انقدر گلوبولهای خوشمزه داشت برای زندگانی آنها لازم بود. تا اینکه بالاخره همه آقا فلکسنرها دار فانی را وداع گفتند و جان بجان آفرین سپردند و رفتند.

صاحب انگشتها به آقا فلکسنرها خوبی کرد. آقا فلکسنرها هم گلوبولهای او را شل و پل کردند چنانکه پیران ما گفته‌اند: « سزای نیکی بدی است ! »

قضیه کن فیکون

ای فتی ، کن فیکون در اصلاح و در لغت ،
دو معنی متضاد دارد : یکی درست و یکی غلط .
سالها خلق خدا به ضلالت بودند .
در این قضیه محتاج هدایت و دلالت بودند ،
تا اینکه بعون خالق متعال جل جلاله ،
این عبد مذنب غفراللهُ عنه و عن اقرانه و امثاله ،
توفیق یافت به اینکه تحقیقات کامل کند ،
و بالنتیجه جاء الحق و زهق الباطل کند .
اما بعد ، چنین گوید این حقیر سراپا تقصیر بیمایه ،
جنید بن عبید قادی کلائی من توابع الفحیایه ،
که عرب پا جورابدار چون گوید « کن فیکون »
یعنی : « زود باش تظاهر کن بیا به میدون .
» خداوند در روز ازل به عدم خطاب کرد ،
» و با کن فیکون دنیا را یگهو از هیچ پدید آورد .
» علیهذا کن فیکون اصل و منشاء دنیاست ،

« هر که در این شك کند واجب‌الازون کاریهاست . »

از این طرف بشنو که ایرانیهای ناقلا ،

مقصودشان يك چیز دیگری است ، استغفرالله !

ایرانی که بگوید « کن فیکونش کردم »

یعنی : « عزیز و محترم بود خار و زبونش کردم ،

» پولدار و خوشبخت بود . بی‌پول و بدبختش کردم ،

» گردن‌کلفت و یوغور بود ، لمس و لختش کردم ،

» باهوش بود ، گیجش کردم ،

» همه چی بود ، هیچش کردم . »

اینك این عبد ضعیف جانی ،

تحقیقات خود را میگوید تا بدانی :

هفده سال آزرگار تحقیقات کردم ،

تا کسب يك عالمه معلومات کردم .

اندر قضیه مهم کن فیکون ،

معلومات فوق‌الذکر را ذیلن بخون .

اینك معلومات فوق‌ذکر :

معنی ایرانی درست ، و مفهوم عربی قرین ابطال است ،

اثبات این مدعا سخت آسان و بعید از اشکال است .

محقق است که کن فیکون فرمول خلقت بوده ،

و وجود دنیا و مافیها معلول این علت بوده .

ضمنن ملاحظه ميشود كه اين دنيا دار محنت است ،
هر جاش را كه بشكافى زحمت و مشقت است .
يكى بيكى ميگه : « دنياى دون ، يا : « دنياى خراب شده »
همچنين « كار اين دنيا پايه بر آب شده . »
اين را در خاطر داشته باش اين را هم بشنو :
كه منطقي نيست بعدم بگويند : « يالا وجودشو . ! »
از اون گذشته اين با فلسفه داروين جور نياد ،
در قرن بيستم هم كسى جلوى داروين عور نياد .
احقر از اين مقدمات يك كشف عظيم كردم ،
خود را مشهور و قابل تعظيم و تكريم كردم .
يك فلسفه خلقت پيدا كردم مثل ماه ،
جايزه نوبل امسال حقم است والله ،
اسمش را گذاشتم : « طيئوريه الياجوجيه »
نامم جاويدان ثبت شد با خطوط موركوروجيه .
اينك طيعوريه :
« در ازل عدم نبود ، بلكه يك دنيايى بود ،
« خيلى قشنگ و پر نعمت و راحت و بى كرد و دود .
« يك روزى نميدونم چيطور شد ،
« كه اخم توى پيشونى حق تعالى پر شد .
« اون دنيا قشنگه را كن فيكون كرد :

« عمارت‌های آنرا بی سقف و سوتون کرد ؛
 « زمینهای نرمش را سنگلاخ کرد ،
 « کله کوههای سبزش را سولاخ کرد ؛
 « از سولاخها آتیش غرش کنون بیرون زد ،
 « هرچی دم آتیش اومد سیاسوخته شد ،
 « آدمهایش که بودند خوشمزه و مهربون ،
 « از کوچیک و بزرگ همه رفتند از میون .
 « بجایشان پیدا شد يك جانورهائی مثل لولو ،
 « همه یا بدجنس یا ریقونه و بی کند و بو ،
 « خلاصه افتضاحی راه افتاد که نکو .
 « (صنعت سخته ملیح)
 « اون دنیا خراب شده‌ه همین است که ما حالا داریم ،
 « که از دستش اینقدر عاجزیم و بیزاریم ! »



پس ثابت شد که کن‌فیکون نه یعنی ،
 که اول هیچی نبود یگهوی شد همه چی ،
 بلکه يك دنیای خیلی خوبی زیر و بالا شد ،
 خوب که توش تقود شد دنیای ما شد !

[پایان]

کلیه حقوق برای نگارندگان محفوظ است



مرکز اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران